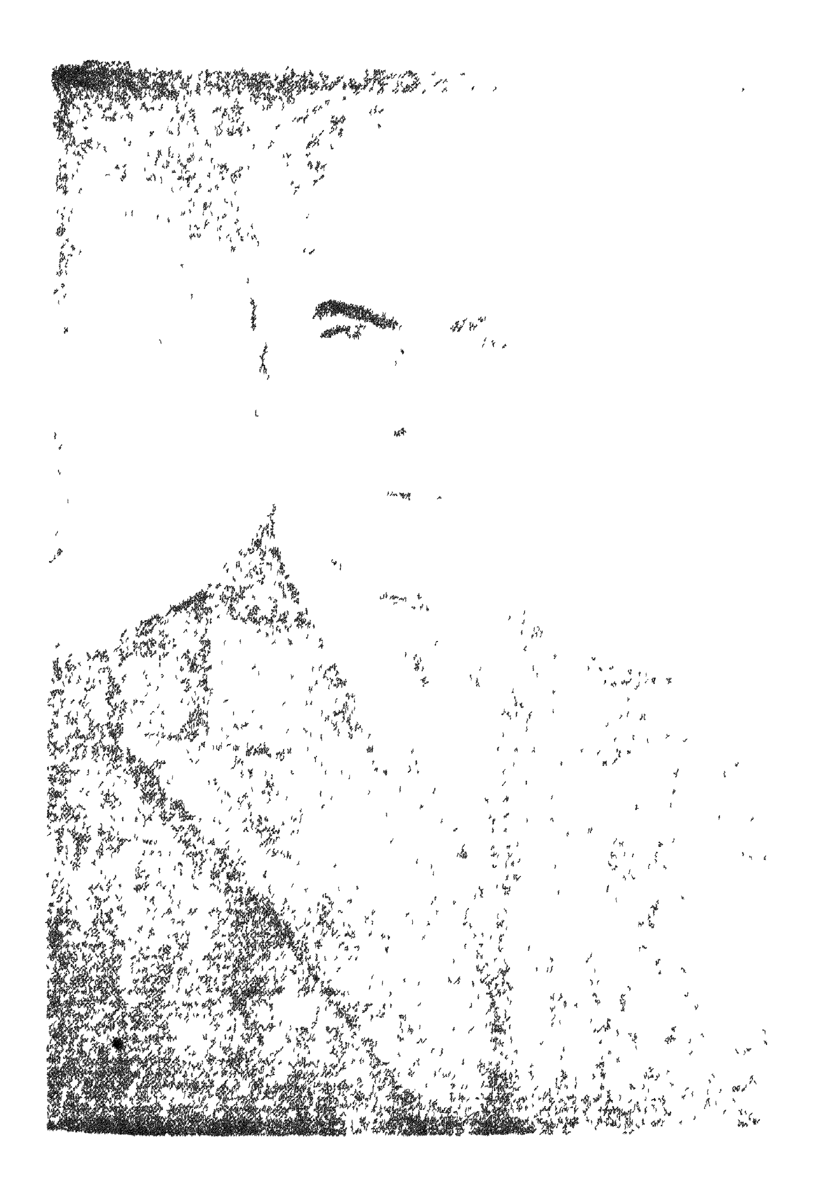
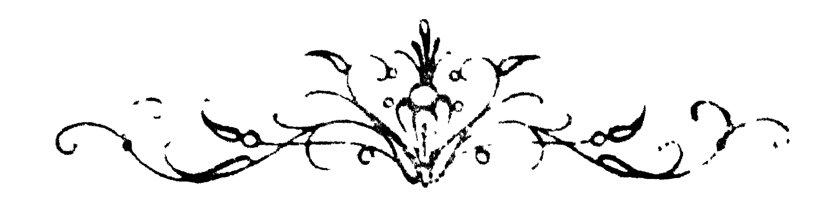
ابوالقاسم لاهوتی

اشعار منتخب

[illegible]
[illegible]





سر سخن

مجموعهٔ که حالا بنظر خوانندهگان تقدیم کرده میشود قسمتی از اشعار ابوالقاسم لاهوتیرا (۱۸۸۷ — ۱۹۵۷) که در سالهای مختلف نوشته است، در بر میگیرد.

هر یك از این اشعار ابدار و دلنماك این مجموعه، نسبت بهآرمانها و اندیشه های بلند انسانیت مترقی — یعنی آزادی، استقلالت، مدنیت، صلح و حیات بی بیم و احتیاج — یك نمونهٔ روشن از احساسات صادقانه و شور انگیز شاعر میباشد.

در این اشعار گاهی آهنگ دردناك و گاهی بانگ پرنشاط شنیده میشود. اگر آهنگ دردناکش هنگامی است، که به وصف رنجهای خلق محبوب خویش — مردم ایران توجه کند بانگ پرنشاطش زمانی است که از موفقیتهای سرشار مردم وطن سوسیالیستی خود سخن میگوید.

در مدت بیش از سی سال که لاهوتی پس از جلای زادگاهش در این کشور سعادتمند ساکن شده

ترتیب دهنده و محرر
س دهرام

سیمائیکه در اشعار این مجموعه توصیف شده‌اند. زاده‌های خیال خالی نیستند. بلکه زادهٔ مردم علاقٔ شهر و قشلاق هستند که درحیات هر روزه مسازند، میکارند. میآموزند. صلح مطلبند و بر ضد جنگ افروران مبارزه میبرند.

آری صلح یکی‌از موضوعهای اساسی اشعار این مجموعه است، زیرا که دم تیز خامهٔ لاهوتی همیشه بآنطرف روانه کرده شده است، که از آنجا دیو خطر جنگ برضد بشریت خروج کردن میخواهد.

لاهوتی با این اسلحهٔ دشمنشکار، یعنی با خامهٔ برندهٔ خود به نبرد واشترم روت وایدك باجود همین اسلحه چشمان خونین جغد جنگ را میکاود و قلب سیاه جهانگیران جبار را میشکافد

زبان اشعر لاهوتی ساده، ولی در عین زمان رنگین و مستغنی بوده ظرافت و سحر معناکی زبان عامه‌را در بر میگیرد

از جهت شکل نیز اشعار شاعر لطیف و گوناگون‌ند. لاهوتی با بسیاری مقررات کهنه شدهٔ نظم زمان گذشتهٔ فارس و تاجیك نو آورانه رو برو شده کوشش کرده است که از صنعت‌های شاعران روس، که در عین حال ترجمان لایق یك سلسله از آثارهای آنها بوده است. فیض گیرد و تجربه‌های بدست درآورده اش‌را به صنعت‌های پرقیمت شاعران کلاسیك ما درآمیزد و نیز روبهٔ جدیدی پدید آورد که با احتیاجات امروزهٔ شعر نویسی ما موافقت دارد. باید اعتراف کرد که در

نبود. خامه‌اش، حتی دمی، از توصیف کوشش ثمربخش خلقهای ساویتی در راه ساختمان جامعهٔ نوین باز نایستاد. لاهوتی خود شاهد آن بود که چگونه خلقهای قهرمان ساویتی با رهبری خردمندانهٔ پرتیهٔ کمونیستی خود از فراز و نشیبهای دشوار راه‌های سخت گذشته و از هر میدان دشوار پیکار پیروزمند بیرون آمده بنای استوار صلح، دوستی خلقها، سعادت و عدالت را برپا میساختند. زندگی خوشان سوسیالیستی، مخصوصاً زندگی تاجیکستان ساویتی سرچشمهٔ الهام این شاعر مبارز بود. در این باره خود لاهوتی چنین گفته است:

فخر دارم که ملک شورائی —
داده امسال بمن توانائی

فخر دارم که این شریف وطن —
تکیه‌گاه همت و خانهٔ من

فخر دارم که [illegible] —
[illegible] من در جهت [illegible]

فخر دارم که بودهٔ تاجیک —
[illegible] مرا رفیق و شریک.

از [illegible] قلم، که او آزاد —
در [illegible] زندگی نو [illegible]

تا به این دم که [illegible] کمال
همرهش بوده‌ام [illegible] احوال

شاکرم من که روس خصم افکن —
حامی‌ام گشته چون برادر من.



اشعار صلح پروری

صلح را بخشد ظفر

رزم همدست بشر

انجام دادن این وظیفهٔ بسی دشوار ابوالقاسم لاهوتی
ـکامیابیهای بزرگ مالک گردیده‌است و تجربه‌های
ـودرا در این ساحه برای استفادهٔ وسیع نو قلمان ساحهٔ
ـطم تاجیک و فارس واگذار کرده‌است.

هر دستی در این دوستی پیوند بست،
هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست

این دوستی بین‌الملل بود.
برادری بی خلل بود.

وقتی در کره خون میریزند خوش،
ناله از مجروحان رسد بگوش،

خلق هر کشور شناسد چون دوست.
که این ناله برادر اوست.

وقتی دختر ویتنام در جنگ
جهانگیران‌را بیفتد به چنگ.

در هر ملک خلق روی زمین -
صلح جو مردمان میدانند که این

خواهر آنهاست اسیر جنگ است.
خواهررا یاری نکردن ننگ است.

با همه تعقیب و قتل و زندان،
دوستداران صلح، در همه جهان،

در دوستی بیشتر دهند نمایش،
کوشش آنها دارد افزایش.

برو، ببین، مردم دوست پیدا کن،
تا بیخ دشمن بر کنی از بن.

پاکدل مردمان روی زمین،
از خاك امریکا تا هند و چین،

آنها که دوستند با وطن خود،
تنفر دارند از دشمن خود،

آنها که میخواهند با دل شاد
بهره بردارند از کار آزاد،

بی فرق زبان و کشور و پوست،
با هم در تأمین صلح شدند دوست

پیمان بر علیه بیداد کردند
با هم سوگند دوستی یاد کردند،

با هم دوست شدند، با هم برادر.
هرگز نجنگند ضد یکدیگر.

میلرزند زین دوستی جهانگیران،
کز این دوستی جنگ رود از میان.

دوست کی اندازد تیر بسوی دوست؟
دوست کی باشد آتش بروی دوست؟



سرود صلح خواهان

تاکی نار جنگ
سوزاند جهان؟
تاکی غرق خون
جسم کودکان؟
در زیر مهر صلح،
ای نوع بشر،
خلق هر کشور،
اهل هر زبان!

ما بیشماریم. در هر دیاریم،
عادی مردمان، امواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

از هر امضای نو برای صلح
محکمتر میگردد بنای صلح.

من از دل و از جان، با روحی شاده
به دوستان صلح میگویم شاد باد.

که در دنیا جشن صلح است امروز،
چون، خلق شوراثی. خلق پیروز،

سند صلح را امضا میکند.
او که امضا کرد، اجرا میکند.

م - کو. ۱۹۵۱

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت‌را، هم اسارت‌را
از همه دنیا ما بر میداریم!

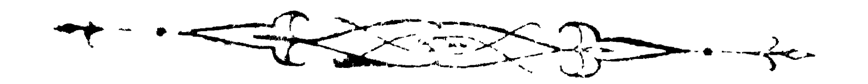
مشعل دوستی
ما روشن کردیم،
نی فریب خوریم،
نی جدا گردیم.
بر زورتریم از
دلالان خون،
با کینه، با جنگ
ما در نبردیم.

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، امواج کاریم.
قتل و غارت را هم اسارت را
از همه دنیا ما دور میداریم!

آید صدای صبح
ار یا به پیش!
ای تشنه‌های صلح،
با ما به پیش!
بهر زندگی،
بهر نسل نو،
زیر لوای صلح
یکجا به پیش!

اژدر جنگ‌را خواهیم کشت؟ بیشك،
چون نوع آدم اینرا میخواهد.
جنگ‌افروزان خواهند سوخت؟ مسلم.
هر کس‌را بینم اینرا میخواهد.
جنگ باید شود؟
نه! هر کس ناموس
دارد محترم اینرا میخواهد.
عقل کهن‌سال، وجدان جوان،
دل کودك هم اینرا میخواهد.
شوراها فیروزمند برای صلح،
پس غالب خواهد شد قوای صلح.

مسکو ۱۹۵۰



سند صلح را امضا میکنیم

ما پیروان افکار ایلیچ،
خلق شوروی خلق با ادراك،
چون زمین استالینگراد را
از بدخواه دایم میکردیم پاك،

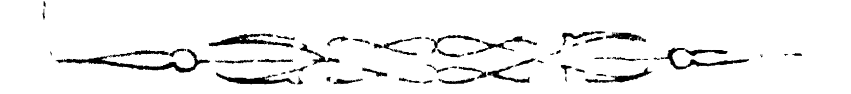
[illegible]
[illegible]
وقتی [illegible] آزادی [illegible]
[illegible]

[illegible] دواری
[illegible] از هر شهر، چالاك، —
[illegible] میکردیم.
سند صلح را امضا میکردیم.

زور صلح پیروز خواهد شد؟ آری.
زیرا که عالم اینرا میخواهد.

درخت بارور بود که ریشه اش
بود ستوده خلق پارسای ما.
به هیچ ره که ضد راه او بود،
نمیرود به هیچ قوه پای ما.
برای صلح اگر بعالمی رسد،
از او بود بلندی صلای ما.
به ضد او. به صد جنگ و ظلم و کین،
به پیش صف بود همیشه جای ما.
فقط به اهل صلح سایه افکند
لوای جانفزای او ــ لوای ما.
همیشه یار صادق و امین بود
به حزب رهنمای ما وفای ما.
روند سالها و جاودان رسد
به وی محبت بی انتهای ما.

مسکو، ۱۹۵۳



بحزب راهنما

ز قلب پاك و روح پر حلای ما.
درود ما به حزب رهنمای ما.
به حزب کمونیسم، حزب پر خرد
که عقلش آورد ظفر برای ما.
رخ عدو شود ز داغ باطله
سیه به پیش خلق حق سرای ما.
نمیرهد ز نظر جهانیان
فسادگر حریف ژاژ خای ما.
ز بند نورپاش حزب ما بود،
که صاف و روشن است راه و رای ما.
از اقتدار او بود که دمبدم
فزون شود، قوی شود قوای ما.
قوی بود از آن سبب که قوتش
بود ز مردم ظفرنمای ما.

در این سن که مویم شده سپید
چه آرزوئی دارم، چه امید؟

آن آرزو که در همه جهان
هر یك انسان در دل دارد پنهان:

که صلح و دوستی بین آدمها
جاویدان گردد در همه دنیا.

باز هم من دارم آرزوی تام.
که عاشقان جنگ و قتل عام

از مستی خویش هشیار شوند،
زین خواب بیش کش بیدار شوند،

همچند که خلقهای گوناگون،
یك نیروی واحد شدند اکنون

آنها که تا دیروز بودند تك ـ تك،
امروز به یك ـ یك هستند ـ هستند یك.

اتصال خوبها بهتر میشود،
کثرت ما ها شهر میشود.

آرزو

بسا آرزو در زندگانی
در کودکی داشتم و هوایی.

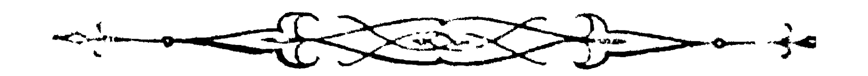
چون من هر طفل مسکین، پر عذاب
غرق آرزوها میرفت به خواب.

لیکن آرزو داران تک بودند.
جدا از یکدیگر، یک یک بودند

هر آرزو، را روی جدایی بود،
اجرای آن کار معمایی بود

دیده که باز میشد از خواب خوش،
باز میدید حیات آرزو کش

رفت آن روزهای کودکی چون باد،
رفت اما هرگز نرود از یاد.



سخن مردمان عادی

جهانگیران بار هم جنگ میخواهند،
از شرف بیزارند، ننگ میخواهند.
مشت همدستی محکمتر یاران!
این سگهای وحشی سنگ میخواهند.

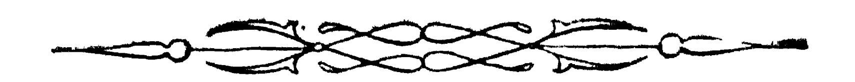
ما همه داریم عشق زندگی،
زندگی خواهیم با آزادگی.
تسلیم نگردیم به جنگ امروزان،
ما همه داریم شرم از بندگی.

ما بحفظ صلح اقتدار داریم،
در دنیا صفها بی شمار داریم،
مبارزان فداکار داریم،
چون ملک ساویتی بیرقدار داریم.

پس، آرزوشان اجرا خواهد شد،
بد خواه آنها رسوا خواهد شد.

صلح در همه دنیا لشکر دارد،
جنگ با همه دنیا حطر دارد!

مسکو. ١٩٥٤



دختر خلق دلیر

در نبرد زندگانی دختر خلق دلیر
در کری به مدتی جنگید. آخر شد اسیر.

دست و پا بستند محکم دشمنانش بر ستون
«جنگ کن ببینیم!» ـ خندیدند دزدان خون.

دیگر عاجز بود دست دختر خلق شجاع
تا کند مام وطن‌را از بد اندیشان دفاع.

لیکن از تیر نگاه پهلوان خشمگین
پاره میگردید دل در سینه‌های پر ز کین.

روی چشمش پرده پوشاندند، زیرا، جانور
تاب نارد گر بشر بر وی بیندازد نظر.

چشم سر شد بسته، اما دیدهٔ سر باز بود.
دیدی او درهر طرف، چون باز در پرواز بود.

آزادی بخش است این جهاد ما،
بیدادرا کند از بن داد ما.
عزم و اراده کنیم زیاده،
جنگ‌را میکوبد اتحاد ما.

۱۹۵۱



میتینگ صلح خواهان

منظم، صف به صف، مردم هزاران
روان هستند هم آهنگ در شهر.
معظم، همچو سیل نو بهاران
که جاری میشود غران سوی بحر.

فراوان کودکان نیمی در آنجا
بدنبال پدر، آغوش مادر.
زن و مرد و جوان و پیر یک سر
بود از چهرشان یک عزم پیدا.

چه میگویند؟ میگویند — عالم
نباید سوزد اندر آتش حرب.
چه میخواهند؟ میخواهند آدم
بماند بیخطر از شرق تا غرب.

بود عیان بر چشم دل رزم برادرهای او،
فتح خلقش بود عیان اندر دل بینای او.

کو چنان بندی، که بر بندد ره آن دیدرا،
آن نگاه نافذو آن روح پرامیدرا؟

مر ستون آن شیرزن بود بی تکان‌تر از ستون؛
تا روان شد از تنش با تیر دشمن جوی خون

لیك میجنگید درخون خفته جسم خسته‌اش،
چشم عالم را گشود آن چشمهای بسته‌اش.

چون او هر قطره‌یی برقی شد و پرواز کرد،
پرده از کار جهانگیران جانی باز کرد

شد عیان بر چشم عالم، در چه سان درزندگی،
میکشند آن جانورها نقش ضد زندگی.

دید روشن، دست جنگ افروزها در این زمان
میکند حاضر چه تقدیری برایش در جهان.

بهر دفع جنگ، ای شرق ستمکش، کن قیام،
کز قیامت زخم دیرین تو یابد التیام.

خیز و با خلق جهان شو همقدم در راه صلح،
هم قدم شو سد محکم در ره بدخواه صلح!

۱۹۵۰

به خنجر سینهٔ بس دختران را
بجرم صلح خواهی شان دریدند.
بنام خویش ننگ جاویدان را
غلامان جهانگیران خریدند.

بسی چون صلح خواهان را بزندان
برد، با گفتهٔ بیگانه، جلاد.
ولیکن عاقلان مردم ایران
تماما بی خطر هستند و آزاد.

هر آن نامرد خائن پیش دشمن
بخدمت ایستاده چون غلام است.
وزد کمتر از دشمن به میهن،
به وی مهر وطن ـ مادر حرام است.

میفکن دیگر، ای مهر درخشان،
دمی هم بر سر این خائنان نور.
تو هم ای خوش نسیم صبحگاهان،
موز بر این گروه پست منفور.

بروی کشت این دزدان ناکس
مبار از مرحمت یک قطره، ای ابر!
مده در سینه، ای خاک مقدس،
به اجسام پلید این سگان قبر.

نمیخواهند، از این پس خنجر جنگ،
زمین سازد ز خون کودکان رنگ،
درو سازد گیاه زندگی‌را
عحور مرگ داس جنگ در چنگ.

نمیخواهند آنچه از رنج آنها
فراید هر زمان بر گنج دنیا،
زنار کینه سوزد، دود گردد،
به پیش چشمشان نابود گردد..

متین، زحمتکشان شهر و دهقان
سرود صلح میخواندند در راه.
صدای خندهٔ اطفال با آن
بهم آمیخته پر شوق.. ناگاه

بدل شد خنده با فریاد و زاری،
فروشد دشنه بر جسم جوانان.
ز هر سو خون مردم گشت جاری،
چرا؟ چون خون نمیخواهند آنان.

هزاران آه در سینه گره شد،
فراوان تن بزیر تانك له شد.
سرود صلح شد باغرش توپ
بهم آمیخته، سرها لگد کوب.



فستیوال جوانان دیموکرات جهان در برلین

۱

تا آتش جنگ‌را کند خاموش
غران شده سیل آدمی، چون بحر.
می موجد و بر فلك رساند خوش
در قلزم برلین از هراران شهر.

بر کوه ستم اگر گذر آرد.
این سیل دمان برارد‌ش بنیاد.
بر کشت بشر ولی ثمر آرد.
صلح آرد و بخت و ذوق و استعداد.

گر مختلف است شکل امواجش،
لیکن ره و سیر آن بود یکتا.
یکتاست رهش، یگانه آماجش
صلح است برای مردم دنیا.

تو هم، ای دختر محبوب ایران،
اگر در راه بینی روی آنان،
گره کن مشت و چین افکن بر ابرو،
بگردان از چنین نامحرمان رو.

ز مردم نام این نامردها را
نهان دارند اکنون حکمداران.
ولی، بی‌شبه، گردد آشکارا
به عالم نام این دزدان ایران.

نماند نامشان پوشیده دایم،
اگر کوشند مردم، آید آن روز
که برپا ایستد این جمع ظالم
به پیش دادگاه خلق پیروز.

ولی نام سرافرازان شماها،
مبارزه‌ای صلح و زندگانی،
بروی صفحهٔ تاریخ دنیا
بماند با شرافت جاودانی

۱۹۵۱

ای قوهٔ بی‌شکست انسانی،
در صحنهٔ رزم نور باظلمت،
یاد آر ز کشتگان ایرانی
قربانیهای قوهٔ وحشت.

یاد آر که در سراسر ایران،
تنها نه در اصفهان و آبادان،
با امر و اشارهٔ جهانگیران،
از صلح طلب شده است پر زندان.

از روزنه‌های تار زندانها
اکنون نگران بود هزاران چشم،
آن سو که برای صلح انسانها
برخنگ زنند سیلی پر خشم.

۱۹۵۱

نیروی جوان، فزون ز صد کشور،
گرد آمده بهر رزم با بیداد.
گرد آمده تا زکوه و بحر و بر
همدستی و دوستی کند ایجاد.

بر این یك نیمه مستقل، آزاد،
بر کورهٔ کار و زندگی درجوش
یك نیم دگر زه پنجهٔ جلاد.
لیکن آنهم نمیشود خاموش.

خاموش چه سان شود چو می بیند
این شور و سرور و این هیاهو را
فرزند چه سان خموش بنشیند
چون مام وطن صلا زند او را!

آلمان یگانه، صلحجو کشور،
همکار جهانیان رحمت دوست،
تابع نشود به کشور دیگر.
آزادی و صلح این شعار اوست.

II

آنجا که شمارهٔ شهیدانرا
از هر اقلیم در شمار آرند،
اسماء دلاوران آنانرا
در متن کتاب روزگار آرند، —

که دارد آگهی آن شخص عاقل.

نمیگوید دروغ آن مرد نیکو.
طلا باشد، طلا، هر گفتهٔ او!

چو این هذیان اورا یار بشنفت.
سپیدابروی با آن دل سیه گفت

نمیر از درد و غم، من زنده هستم
بنام و با شرف پاینده هستم!

-

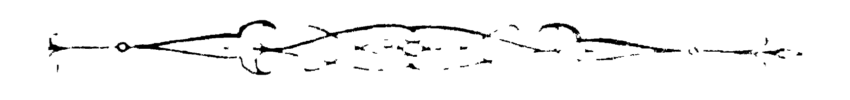
من اندر شهر مسکو، شهر آزاد
دایم زندگی خوش بخت و دلشاد

ولی، کودک عاقل، من نیستم من!
به «شخص معتبر» بشنید دشمن

که چون من، من بدم با آه و زاری.
بدم از کشور شورا فراری.

کتابی را نوشتم من سراپا
به تهمت پر که بر ملک شورا

تو، ای ناکس که انرا می نگاری.
بگو! من از چه کس باشم فراری؟



پاسخ به اغواگران

رشید را مرد مشهوری، در ایران،
ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.

به او گفت ای شگفت! آیا تو هستی،
به شکل نیست غیری، یا تو هستی؟

شنیدم از وبا مرحوم گشتی،
به چنگال اجل معدوم گشتی!

تو می بینی، — بگفتش — زنده‌ام من،
سخنگو، گپ شنو، خندنده‌ام من.

بگفت از مرگ تو، در حال زاری،
خبر داد آدم پر اعتباری.

بگفتش از خود من معتبرتر،
به زنده بودن من کیست دیگر؟

بمیر از غصه‌ا اهل این دو کشور
همیشه دوست هستند و برادر،

بکوشند از برای صلح، با هم.
برای دوستی نوع آدم.

ولی خواهد شد اسناد تو افشا،
ولی خواهی شد از این فتنه رسوا.

مسکو، ۱۹۵٤

ز چار اولاد دلبند و عزیزم
و یا از مادر آنها گریزم؟

چرا بگریزم از اینگونه کشور
که دادستم دو صد ملیون برادر؟!

همان وقتی که گردیدم گریزان،
ز مانند تو نامردان، از ایران!

من و تهمت به اقلیم سعادت؟
مرا چون تو خیانت نیست عادت.

فرار از دوست سوی دام دشمن؟
نه! چون تو خصم ایران نیستم من.

فرار از منبع اقبال انسان؟
حیان دارد که این کذب است و بهتان.

تو هم دانی، ولی از نادرستی،
نه عرض حق کند زور تو سستی.

برای تو، رذیل فکر تاریک،
طلا باشد، طلا، فرمان امریک.

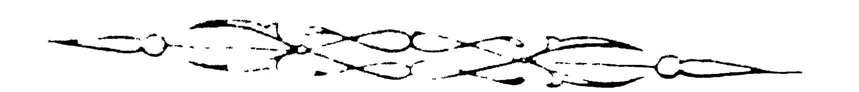
تو میکوشی که خلق کشور من
شود با خلق شورا ضد و دشمن.

بار آن مرد دلیر
ماند مغلوب و اسیر.

زیر زنجیر سیاه
عمر او میشد تباه
چهره‌اش رنگین ز اشك.
سینه‌اش سنگین ز آه.
عاقبت باد شمال
سوی او بگشود راه
بوی خوش بر وی رساند
روح نو بر وی دماند

میرسد هر دم بگوش
بانگ پر شور و خروش.
روح از آن گیرد نشاط،
دل از آن آید بجوش.
صلح از آن آید بحرف،
جنگ از آن گردد خموش،
این صدا خصم افکن است،
غرش خلق من است.

ضد ظلم و ظالمان،
با همه خلق جهان
خلق من شد همصدا،



بانگ ایران کهن

موسفیدی پهلوان
پهلوان خاوران
عقل او عقل کهن،
زور او زور جوان،
مهر او علم و عمل،
نام او رست جهان

رهروی در خواب مست
تا کجایش پا و دست.

دیده را چون وا نمود
چند بندی را گشود،
کرد از خانیم خبر
پهلوان. اما چه سود!
سخت از خصم مهیل
دست او را بست رود،

کلاه و عسل

پسرم گیو، بسن ده سال،
پیشم آمد ز دبستان خوشحال

با خود آورده بداو یك دفتر.
نامش «افسانهٔ خلق خاور».

خنده ای کرد و بمن گفت ببین
چه شگفتی مثلی در حق چین.

آدمی احمق، چون لی ـ ا ـ آ،
بوده یا هست مگر در دنیا؟

بهر تو صبح برایم پس از آن
قصه‌یی خواند بنام «باران».

قصه این بود که به عهد پیشین
لی ـ أ ـ آ ـ نام شهی بد در چین.

بهر کار و بهر نان،
بهر آبادی و علم،
بهر بخت کودکان،
یاوری با یکدیگر،
صلح در بین بشر.

صلح آن جوید که کرد
با جهانگیران نبرد.
صلح تنها با سخن
کی بدست آورده مردا
کی اثر دارد به خصم
اشک گرم و آه سرد.
صلح را بخشد ظفر
رزم همدست بشر.

خلق من راهش نکوست.
عاقل است او، صلحدوست.
— مرده بادا جنگ و کین
و آنکه جنگ و کینه جوست.
زنده باده صلح و کارا —
بشنوید، این بانگ اوست،
بانگ ایران کهن،
فخر من، امید منا

مسکو، ۱۹۵۰

تا که در مملکت چین دیگر،
بی کله چشم نبیند یك سر.

ما به اینگونه مثل خندیدیم...
لیك بگذشت سه سال و دیدیم

که بود، راستی، اندر دنیا
دکمه ایتایی چون لی ـ ا ـ آ.

نوجوان ترکی نامش محمود
حال دهقانرا تصویر نمود.

گفت: «سر زیگر ترکیه تمام
پیش ملاك اسیر است و غلام.

بیسواد است و فقیر و مظلوم،
از همه نعمت دنیا محروم.

در همه ناحیهٔ من، به مثل،
یك نفر نیست که دید ست عسل.

عسل آسوی نماند دهقان
ماهها میگذراند بی نان.

اهل ده موسم دی، بی هیزم،
میکند گرمی صحترا گم.

بین دمها دژ تو اندر تو،
در حرمخانه بسر می برد او.

یك زمان شاه حتا با مهمان
بود بنشسته به زرین ایوان.

بر سرش سقف زر و چتر زرین...
ز اسمان سیل روان بد بزمین.

بود مهمان وی از کشور دور،
گفت مغرور به مهمان فغفور.

در همه ملك من از زشت و نکو
چه شنیدی و چه دیدی تو؟ بگو!

گفت شادی تو کز این باران
میکند حفظ بلند ایوانت.

بی خبر ز اینکه در این وقت، ای شاه،
نیم خلق تو ندارند کلاه.

شاه آشفته شد از گفتهٔ او،
با وزیرش. به علاج این، او

مشورت کرد بداد این فرمان
که ببرند سر از بی کلهان.

چه گنه کرده‌ئی آنگونه گران،
ای ستمکش، که تورا در سر آن.

می‌فرستند بمیدان کره،
زیر چنگال هژبران کره.

بلکه تا فقر وطن‌را کاهد
دولت ترك چنین میخواهد:

هر فقیری که ندیدست عسل
میشود طعمهٔ دندان اجل.

تو اگر باز نگردی ز نبرد،
دولتت باز روان خواهد کرد

چون تو دهقان و فقیران دگر
چون تو مظلوم و اسیران دگر،

آنقدر تا که نبیند دیده
یك نفر ترك عسل ناخورده.

لیك اگر شخصی، چون لی - ا - آ،
هست در دولت ترکان، اما

خلق رزم آور زحمتکش ترك
گوید البته به تو عسکر ترك،

نیست یك ده که ز نکبت پر نیست،
در دو ده دهکده یك دکتر نیست...»

شد از گفتهٔ محمود عیان
رنج و بدبختی و فقر دهقان.

وضع ترکیه از آن افشا گشت،
رسم بیداد از آن رسوا گشت

خبر دیگر از آن ملك رسید
که جوان کرد پر از گفت و شنید.

خبر آن بد که نمود این ایام
دولت ترك سپاهی اعزام

تا به صد کره پیکار کنند،
جان به امریکا ایثار کنند.

خبر نشر کتاب محمود،
از جائی که مؤلف بگشود.

ور فرستادن انکوبه سپاه
یادم آمد مثل خمن و کلاه.

* * *

ای بتن کرده لباس عسکر،
زارع بی خبر و فرمانبر،

بعد تر کیه شنید اهل جهان
خبر نطق سفیر ایران،

که برای سپه امریکی
دولت او به همین نزدیکی

دارو و دکتر و آلات زیاد
(خرجش از کیسهٔ خود) خواهد داد.

یادم از کودکی آمد مثلی،
لایق گفتهٔ ایشان مثلی

زاغکی بر سر شاخی پران
رودههایش ز عقب آویزان

قار میزد که چو او در عالم
نیست دکتر به مداوای شکم.

زاغکان خنده کنان گفتندش.
که «از این لاوری دست بکش،

گر طبیبی تو بکن چارهٔ خود
بخیه زن بر شکم پارهٔ خود»

دست از این گفته سفیرا بردار.
چون کلاغ از چه کشی بیهوده قار؟

کای برادر، به خلاف گربه جنگ
ندهد بهره مگر ذلت و ننگ.

نکند کار تو را رنگین‌تر،
نکند بار تو را سنگین‌تر.

گربه‌ئی با تو ندارد کاری،
با گربه پس تو چه جنگی داری؟

گرچه تو، بنده و لال و محکومی،
هستی از حق تفکر محروم،

فکر کن، در گربه جنگان بهر چیست؟
سود جانداری تو حاصل کیست؟

حاجت از پیر که بر در رود،
از برای چه ریاست بوده سود،

پیر میلیونر امریکائی،
بس کن این غفلت و ابلهائی!

گر تو خواهی، که چو مرد میدان،
هنر خود بنمائی به جهان، —

جنگ و با خلق جهان شو همدست،
در صف صلح، که مردی این است.



ل. آشانین

سرود بین المللی دانشجویان

I

دنیا، شنو صوت دانشجویان را،
دست به یاران جوان میدهیم.
آسمان صاف و خورشید تابان را
کی زیر دود حریق مینهیم!
عزم و یاری،
وفاداری
دارد به توپ و آتش برتری.
پر از ایمان،
یك دل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بخت جاویدان.

4—4816

نیم اهل وطنت بیمارند،
نه طبیب و نه دوایی دارند.

نود اندر صد خلق ششتر
از تراخوم شده کور و مضطر.

از فقیران سنندج بسیار
هست افکنده به صحرا خوره‌دار.

شرح بی‌آبی کرمانشاه را
چه بگویم، که از آن سوزد جان.

پر بود کشور تو از معلول،
کچل و کور و گدا و مسلول.

گر طبیبی تو، بکن چارهٔ خود،
بخیه زن بر شکم پارهٔ خود.

بکن، ای عنصر پست فاسد،
شرم از آن خلق ز هستی فاقد.

به چنین مردم درد ناکس!..
خیز، ای خلق و بده فرمان «بس!»

١٩٥٠

· حزم و یاری،
وفاداری
دارد به توپ و اتم برتری.
پر از ایمان.
یکدل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و درخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بخت جاویدان.

هر کس براه آموزش پایدار است.
با رزم و کار دانش در دست آرد.
ما خواهیم علمی که صلحرا خواستار است،
سوی سعادت مللرا برد.
عزم و یاری
وفاداری
دارد به خوب و آنم برتری.
پر از ایمان،
یك دل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بحث جاویدان.

III

ما که در آتش جنگ یار شده‌ایم.
یاد داریم دود و خونبارا هنوز
هر بزرگ امتحان آمده‌ایم
دانشجویان. صلحرا سازیم پیروز.

با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:

این سرود مارا کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
در یاد است روز میدان،
نام دوستان به دل شد رقم،
خون پاک شهیدان
دوستی مارا بسته بهم
هر انسان شرمند.
پیش آ، با ما بپیوند!
وحدت ملتها
نورانی فردا
در دست ماست، یاران.
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هرجوان.
این سرود مارا کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:

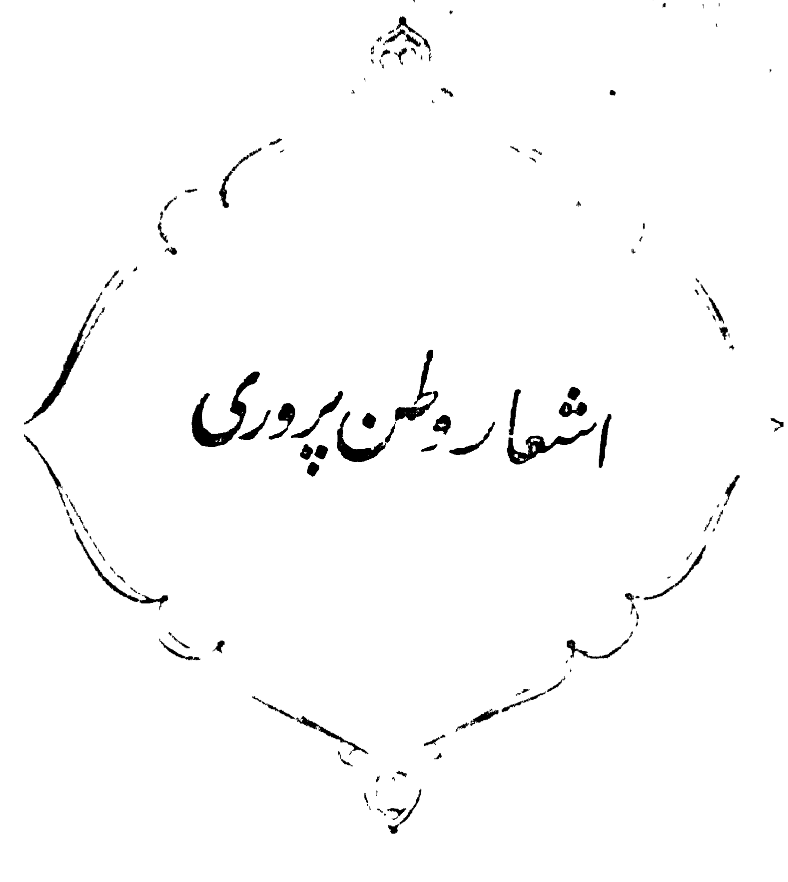


ل. آشایین

سرود جوانان

فرزندان هر ملت
ما به امید صلح زنده‌ایم.
این سیارهٔ پرشتاب
بهر خوشبختی کوشیده‌ایم.
در هر اقلیم دنیا
در اقیانوس و دریا
هر کس جوان است،
یار ما همدست است.
با ما به جمع، دوستان!

نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان
کی توان، کی توان!



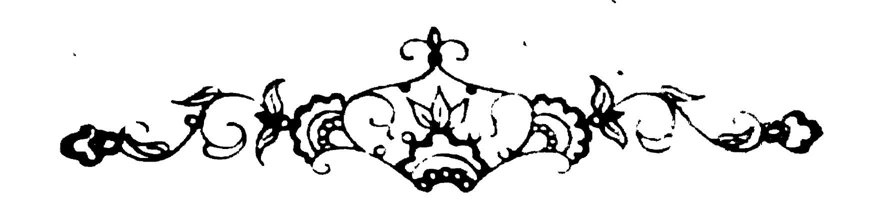
برآور بازوان صفشکن را
نگهداری کن از دشمن وطن را

این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
بر پا دل ما ممتازیم
با سوگند مقدس به پیش.
پرچم بالا افرازیم
بهر حق سزاوار خویش.
زور تاریک بدخواه
باز بهر صلح کند چاه.
خیز ای جوانمرد،
همراه ما گرد
صد شرار جنگ!

نغمهٔ دوستی سرایند هر جوان.
هر جوان، هر جهان.
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

یا جوانا!
هم آهنگ این را
خوانید دما!
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!





* * *

محبوب همه خلق جهان شد وطن ما،
امید همه بیوطنان شد وطن ما.

چون سر نفرازیم و تفاخر ننمائیم؟
شأن شرف آدمیان شد وطن ما.

صد ساله کس اینجا نکند شکوه ز پیری،
با عمر کهن تازه جوان شد وطن ما.

خدمت بکنیم از دل و جانش، که برابر
با نرخ دل و قیمت جان شد وطن ما.

با سینه و سر حفظ کنیمش، که ز فاشیزم
آزاده کن اهل جهان شد وطن ما.

۱۹٤٤



ولی هر تز دلم را رم نیامد،
به ابرویم از آنها خم نیامد،

بجز روزی که در مسکو بسختی
فشردم دست مرد نیکبختی.

فقط این دفعه من مقهور گشتم،
بخود لرزیدم و بی زور گشتم.

ولیکن او نه جادو بد نه اژدر،
بدست او نه آتش بد نه خنجر.

نه مچهایش فقط نقشی نشسته،
جدا گوئی نه بند دست بسته.

چو در آن دستها کردم نظر دیر
اثر از کنده بود و داغ زنجیر.

بلی این دست مرد نیکنام است،
سزاوار هزاران احترام است.

شود تا دست صنف فعله آزاد،
بچنگ افتاد او در چنگ جلاد.

زن و اطفال او در خون نشستند،
به تیغ اعضایشان از هم گسستند.



دستهای داغدار

بهنگام نبرد زندگانی
مرا یاد آید از عهد جوانی.

از آندم تا باین دوران پیری،
زدم دم از جوانی و دلیری

بسی زور آوران را یافتم من،
بسا سرپنجه‌ها بر تافتم من.

هزاران دست پرقوت فشردم،
بکام شیر غرّان دست بردم.

بدیدم از ماهرویان دست و گردن،
بدیدم از جفاجویان دست بی تن

به عمر خویشتن بسیار دیدم،
از آنها قصه‌ها خواندم، شنیدم.



عشق بی‌حساب

هدیه به خ. ب.

در دست او همیشه کتاب و قلم بود،
پیوسته در مبارزه با بیش و کم بود.

او عضو حزب نیست، ولی هست کمونیست،
داند که کمونیسم بدون حساب نیست.

در کار او حساب و به گفتار او حساب،
در فکر او حساب و در آثار او حساب.

پر گاروار اگر که بدور زمین دود،
از نقطهٔ حساب تجاوز نمیکند.

همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا
حق و حساب دانی اورا دهد بها.

مگر از داغ مرگ کودکانش
نشسته نقش خون بر استخوانش.

دو پا در کندهٔ آهن زمینگیر،
دو دست و گردنش در بند و زنجیر،

بفرقش چوب دشمن... در چنین حال،
نشست او هفت سال اندر سیه چال.

کنون پاداش آن در خون نشینی،
به این مرد نکو حزب لیینی

بجای بند و زندان باغ و گل داد.
بفرزندی هزاران کامسامول داد،

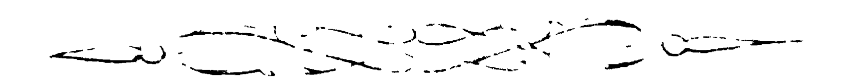
بلی شمران پیر از قدردانی.
تو هم ای کامسامول کن مهربانی.

ببین در کار گردان توانا
هنر آموز و چون شیران توانا

در آور باروان صف شکن را.
نگهداری کن از دشمن وطن را،

که در راهش بسی اینگونه مردان
فدا کردند دست و سر بمیدان.

مسکو، ۱۹۳۱



به وطن شوروی

تا پرتو خورشید بکوه و دمن افتد،
گل باشد و بوی خوش او بر چمن افتد!
دستی که بدارد بتو در زیر فلك نیست.
ور هست چنین دست خیانت زدن افتد.
فتوی به فنای تو دهد هر دهن شوم،
با مشت پر از قدرت ما از سخن افتد.
هر سر که به نقصان حدود تو کند فکر،
با دست دلیرانهٔ خلق از بدن افتد.
خواهد کسی ار پاره کند رشتهٔ فتحت،
از پارچهٔ ننگ به رویش کفن افتد.
تو تکیه‌گه رنجبر روی زمینی،
بر پشت زمین زلزله از این سخن افتد.
بدخواه تو، هر کس که بود، نام سیاهش
بایست که از دفتر اهل زمن افتد.

گویند: مام دهر ورا با حساب زاد،
یك چیز بیحساب طبیعت به وی نداد...

ناگه صدای غرش شیپورهای سرخ
بردش به جنگ ظلم، بزیر لوای سرخ.

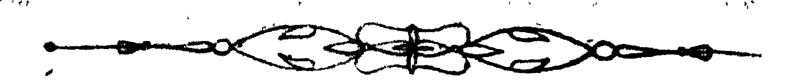
در آن تلاش سخت به آزادی بشر،
میدان امتحان فداکاری و هنر.

در پیش صف همیشه بمردی نموده بود.
بخت عدو ز حملهٔ او واژگونه بود.

با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید.
هر دم جسارت نوی از او شدی پدید

معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب
عشق دل مجاهد ما بوده بیحساب

مسکو، ۱۹۴۱



بندگی در کار نیست

زندگی آخر سر آید بندگی در کار نیست،
بندگی گر شرط باشد، زندگی در کار نیست
گر فشار دشمنان آنت کند، مسکین مشو.
مرد باش، ای خسته دل. شرمندگی در کار نیست
با حقارت، گر ببارد بر سرت باران در،
آسمان را گو: برو، باران در کار نیست!
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی،
دورش افکن: اینچنین دارندگی در کار نیست.
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت،
جان ده و رد کن، که سرافکندگی در کار نیست.
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست،
بهر آزادی جدل کن! بندگی در کار نیست.

مسکو، ۱۹۳۰

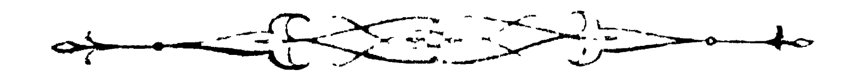
5—4816

تو شمع جهانی، نتواند کشدت کس؛
ظلمت زچنین قصه به هر انجمن افتد.
خصم تو کند جهد که دامان شریعت
زیر قدم دشمن بنیادکن افتد.
شاهین اجل همره آن بوم که خواهد
این گلشن ما در کف زاغ و زغن افتد.
اینجا که بود عدل و خرد رهبر مردم،
هیهات که دولت به کف راهزن افتد.
بگذار عدو میرد و تو زنده بمانی
وز مهر تو پرتو به سر مرد و زن افتد.
افتادن بدخواه تو امریست محقق،
خواهد دلم اما که به شمشیر من افتد.

١٩٣٧

گفت: عزم رزم تو بر ضد بدخواه وطن؟
گفتمش: بیرون زهر تصویر مسایل کشید.
گفت: لاهوتی، دم از خوشبختی میهن بزن
گفتمش: بی آخر اینرا دیر میداند کشید

استالین آباد، ۱۹٤۳



رسام و شاعر

گفت رسام از تو چون تصویر میباید کشید؟
گفتمش در شعله یك شمشیر میباید کشید.
گفت اگر بگذشته‌ات آید بیادم، چون کنم؟
گفتمش رنگین بخون زنجیر میباید کشید
گفت پس کی پاره کرد آن بندرا؟ گفتم. لینین.
گفت وصفش گوی گفتم: شیر میباید کشید.
گفت نوك خامه‌اترا در چه احوالی کشم؟
گفتمش آهنگدر یك تیر میباید کشید.
گفت طبعترا چسان رنگی دهم؟ گفتم. جوان.
گفت مویترا چه؟ گفتم پیر میباید کشید.
گفت بر سر سایه از لطف وطن آرم تورا؟
گفتم: آری، مهر عالمگیر میباید کشید.
گفت: از قد ودای خود به ملت، شرح ده.
گفتمش: پا تا سر پامیر میباید کشید.

در سر راه مرد نیرومند
ایستاده کنایه میگفتند.

سخن از زور خویش میراندند،
پهلوانرا به جنگ میخواندند.

او تبسم کنان نظر میکرد،
بی سخن، بی جدل گذر میکرد.

از چنین حال نرم بی عصبش
پهلوان آشتی بشد لقبش.

II

روزی از کوچه با دلاور ما
زیر چادر بشد زنی پیدا.

جمعی از ناکسان فتنه فکن
سد نمودند راه بر سر زن.

سر صبر آنزمان بسنگ آمد، —
پهلوان آشتی بجنگ آمد.

سیل شد مرد دامن چالاك،
دشمنان در رهش — خس و خاشاك.

پهلوان آشتی چو شیر بزرگ
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ

پهلوان آشتی

۱

شهر ما داشت آدمی پر زور،
در همه ملك زور او مشهور.

او درختان ز بیخ بر میکند،
بیرها را به مشت می‌افکند.

گر بدیوار پشت خود میداد،
ور ز پولاد بود، می افتاد.

لیکن او داشت روح بی کینه،
دل او بود همچو آئینه.

صد آشوب و فتنه انگیزی،
متنفرر ز جنگ و خونریزی،

گاوروران پست فطرت و بد
که دلی داشتند پر زحسد،

مرد نامی تبسمی بنمود،
پرده از روی راز خود بکشود.

گفت: «اطعمم بر راه جانان نیز
میشد. البته، همچو آتش تیز.

ایلک تیغم اگر که خون بارد،
سمت دیگری کنون دارد

همچو مهمان مادرم این رب
باشد امروز در حمایت من»

مادرم گفت «نور دیده، پسر.
شو نگهدار او ز خوف و خطر

باید او بی زیان به خانه رود.
سایهٔ تو پناه او بشود

گر که مهمان به شیر بسپارم.
باوری من به شیر خود دارم.»

«امر مادر مقدس است و عزیز،
من به اجرای آن دهم همه چیز.

کرده باور به غیرتم مادر،
چیست دیگر از این شرف بهتر!

کله‌ها هر طرف نگون گردید،
جوی در کوچه پر ز خون گردید.

به صف ناکسان شکست افتاد
راه شد باز و راهرو آزاد.

اهل شهر، از دلیر خود خرسند،
«شهر از شر خلاص شد» گفتند.

III

یکی از دوستان همدم مرد
در رسید آمد و تبسم کرد

که «تو را زور عشق مست نمود،
کوه را در بر تو پست نمود.

تا کنون سرد همچو برف بدی.
زن به تو دم دمید و شعله شدی

پیش ـ پیشش چو میرود جانان.
چیست دیگر برای عاشق جان!»

پهلوان در خیال پاسخ بود.
که ز رخ زن نسیم پرده گشود.

روی پیری ز پرده گشت عیان،
مو سفید و دهان بی دندان.

همه جا، از هجوم هر اوباش،
یار او نشو، مدافع او باش!

کرده باور به غیرتت مادر،
چه از این افتخار بالاتر؟

مادرت را به پیش چشم بگیر،
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر،

این ددان درنده را سر زن،
تیغ بر خائن ستمگر زن!

آنچنان کن که دشمنت نابود
شود و مادرت ز تو خوشنود.

استالین آباد، ۱۹٤۲

سر خودرا اگر دهم بر باد،
این شرف‌را ز کف نخواهم داد.
مادرم پیش چشم بود، آندم
روح اگر بود، محو میکردم».

۱۷

تو آیا پهلوان شورائی،
صاحب اقتدار و دارائی:

فکر من‌را یقین که فهمیدی،
خویشتن‌را در این مثل دیدی.

به تو، ای اهل ذوق و عدل و امان،
داده اکنون صدای دل فرمان

که بمیدان دشمنان تازی،
میهن خویش‌را رها سازی.

همچو آن پهلوان ما که بدوی
آشنا‌را سپرد مادر، نی،

بلکه مادر — وطن ز شر عدو
جان خودرا سپرده است به تو.

مادری کو چو تو پسر دارد،
کی دگر بیم از خطر دارد.

ز بس آتش بود ورد زبانم،
تو گوئی شعله رسته در دهانم.

چو بنشینم، مکانم در بر اوست،
چو گردم، گردشم گرد سر اوست.

وای با این همه زیبائی او،
دام سوزد به دلربائی او.

ندارد چشم دیدن پیکرم را،
تن لرزان و چشمان ترم را.

نمی بیند چو من میرقصم از ذوق،
نمی بیند چو من میسوزم از شوق.

من اما، شمع چون پیشم نشیند،
دلم خواهد که رویم را ببیند.

دلم خواهد که حالم را ببیند،
سرورم را، ملالم را ببیند.

یکی گفتش که ای پروانهٔ مست
در این درد گران حق با تو بوده ست.

بود اما نهان یك نکته اینجا
که گردد خاطرت از آن شکیبا:

به شاعر نابینا

I

شنیدم گفت پروانه به جمعی
سخن از درد خود در عشق شمعی

که من زانَدم که بال و پر گرفتم،
خود این شمع را دامن گرفتم

در آن ساعت که او جانان من شد،
وفا در راه او پیمان من شد

قسم خوردم که تا من زنده هستم
همیشه این بت خود را پرستم.

بهر رویش ز دنیا دیده دوزم.
به این آتش بسازم تا بسوزم.

کنون من پاس عهد خویش دارم،
اگر جان خواهد از من، میسپارم.

شعرهای عشقی

یا با دل خسته مهربان باش

یا جان بستان، ضرر ندارد!



ز بیناتی، بلی، شمع است بی بخش،
ولی پرتو به بینایان کند پخش.

ندارد دیده، اما دیده‌داران
جهان بینند در نورش هزاران.

طرب کن، یار تو محبوب دنیاست،
تورا معشوقه. مارا مجلس آراست.

II

رفیق پر بها، استاد ساحر،
سخن پرداز و دستانساز ماهر!

تو هم ای بهره ئی چون شمع از چشم،
وای در تحت خود زین غم مکن خشم.

در این دنیا میان مردم پست
فراوان دیده‌دار و کور دل هست.

تو آن شمعی که در دل دیده داری.
هنرهای بسی ارزنده داری.

تو شمعی و وطن کاشانهٔ تو.
بگردت مردمان پروانهٔ تو.

چو طبعت پرتو افشان مثل ماه است.
تورا گر کور گویند، اشتباه است.

مسکو، ۱۹۳۸





* * *

فقط سوز دلمرا در جهان پروانه میداند،
غمم را بلبلی کاواره شد از لانه میداند.
بگریم چون ز غیرت، غیر میسوزد بحال من.
بنالم چون ز غم، یارم مرا بیگانه میداند.
به امیدی نشستم شکوهٔ خود را به دل گفتم،
ولی خندید بمن. آنچم مرا دیوانه میداند.
بجان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند؟
نمیداند کسی کاندر سر زلفش چه غوغا شد.
ولیکن موبمو این داستانرا شانه میداند.
نصیحتگر، چه میپرسی علاج جان بیمارم!
اصول این طبابت را فقط جانانه میداند.

اسلامبول، ۱۹۱۸

بشد خاك و ز كويت بر نخيزد،
زهی ثابت قدم دل، با وفا دل!
ز عقل و دل دگر از من مپرسید،
چو عشق آمد، کجا عقل و کجا دل؟
تو، لاهوتی، ز دل نالی، دل از تو.
حیا کن. یا تو ساکت باش یا دل!

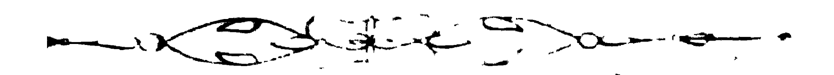
اسلامبول، ۱۹۱۸

6—4816



*

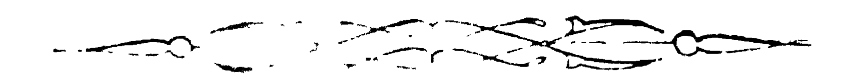
نشد یک لحظه از یادت جدا دل!
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!
ز دستش یکدم آسایش ندارم،
نمیدانم چه باید کرد با دل؟
هزاران بار منعش کردم از عشق،
مگر برگشت از راه خطا دل! .
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد.
هلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!
از این دل داد می بستان خدایا.
ز دستش تا بکی گویم: خدا دل!
درون سینه آهی هم ندارد.
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!
بتاری گردنش را بسته زلفت،
فقیر و عاجز و بیدست و پا دل!



* * *

عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی بدان!
سوختم در آرزویت، گر نمیدانی، بدان.
با همه زنجیر و بند و حیله و مکر رقیب
خواهم آمد من بکویت، گر نمیدانی، بدان
مشنو از بدگو سخن، من سست پیمان نیستم
هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی، بدان.
گر پس از مردن بیائی بر سر بالین من،
زنده میکردم ببویت، گر نمیدانی، بدان
آنکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت
بسته آنرا تار مویت، گر نمیدانی، بدان.
گر رقیب از غم نمیرد، یا حسد کورش کند.
بوسه خواهم زد برویت، گر نمیدانی بدان.
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟
عاشق روی نکویت، گر نمیدانی، بدان؟

اسلامبول. ۰٬



* * *

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو،
در آن آتش سر اندر پای خودرا سوختم بی تو.
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی زآنها،
به آن چشمت قسم، چشمان خودرا دوختم بی تو
بتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من.
ولی من، کت میان ما نه بند، سوختم بی تو
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم،
چقدر، ای مه، ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو
خریداران فراوانند و پر سرمایه، اما من
بچیزی جز جمالت خویشرا نفروختم بی تو
مرا کشتند و از مهر تو رو گردان نکردندم،
عزیزم، بین چسان درس وفا آموختم بی تو.
به لاهوتی سخن از مهربانیهای تو گفتم،
بدینسان پاره گیهای دلشرا دوختم بی تو.

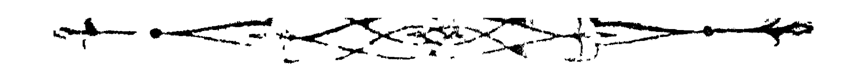
اسلامبول، ۱۹۱۹



* * *

بت نازنینم، مه مهربانم،
چرا قهری از من، بلایت بجانم
عزیزم، چه کردم که رنجیدی از من؟
بگو تا گناه خودم را بدانم
ز من عمر خواهی بگو تا ببخشم،
بمن زهر بخشی بده تا ستانم.
فلک مات بود از توانائی من
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم.
ز درس محبت، بجز نام جانان،
بچیزی نگردد زبان در دهانم.
من آخر از این شهر باید گریزم
که مردم بتنگ آمدند از فغانم.
چه دستان کنم تا روم جای دیگر
که این مملکت پر شد از داستانم.

مسکو، ۱۹۲۵



* * *

دلم بسیار میخواهد ببینم دلبر خودرا،
ببینم دلبر خودرا به او بخشم سر خودرا.
هزاران فرسخ از من طاهرا دور است و من هر شب
بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خودرا.
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
دهم آخر بباد نیستی خاکستر خودرا.
از این ترسم که دیگر روی گلگشن را نبینم من،
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خودرا.
درون مکتب گیتی بعمر از عشق و آزادی
ز هر علمی و هر بحثی نشستم دفتر خودرا.
مترس از جان. اگر اینرا پسندد یار، لاهوتی،
بکش بر سر، وگر زهر است. تا ته ساغر خودرا.

اسلامبول. ۱۹۲۱

شعله بر خانمان من زده‌ئی،
دشنه بر استخوان من زده‌ئی.
از چه منعم کنی ز سوز و گداز؟
تو خود آتش بجان من زده‌ئی

اینکه راحت کمند راه منست،
شرحی از طالع سیاه منست.
چه گنه کرده‌ام که میکشییم.
مگر عاشق شدن گناه منست؟

آه از آن چشم مست پر فن تو
وان نهفته نگاه کردن تو!
دست من گر بدامنت نرسد.
ای صنم خون من بگردن تو!

دوشنبه، ۱۹۲۵



آخر ای مه هلاک شد دل من.
در عشقت چاک - چاک شد دل من.
بی تو ای نو شکفته غنچهٔ گل.
خسته و دردناک شد دل من.

گر به حالم نظر کنی، چه شود.
بر سرم یک گذر کنی، چه شود؟
رحمی، ای نونهال گلشن جان.
گر به این چشم تر کنی، چه شود؟

بمن خسته یک نظاره بکن.
دردم از یک نظاره چاره بکن.
تو ز من جان بخواه تا بدهم.
ور نگوئی سخن، اشاره بکن.

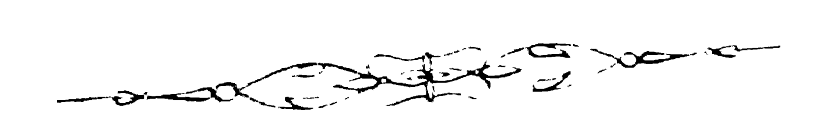
یاد دهان تنگ تو در این دل هوا
زین بیشتر بگو دل ما را بیفشرد.
مهر بتی بجان بخریدی که هیچ وقت،
لاهوتیا، ترا به پشیزی نمی‌خرد.

دوشنبه ــ کاگان، ۱۹۲۶



* * *

این آسمان نورد بسوی تو میپرد،
مارا در این هوا بهوای تو میبرد:
در مرتع کبود فلک این هوا نورد
مانند آهوئی است که آزاده میچرد.
این سطرها متلاشی کند چنان
گرگی که از میانهٔ یک گله بگذرد.
در هم درد ز گردش پروانه‌اش هوا
آنسانکه دل ز گردش چشم تو میدرد
در بین عرش و فرش چنین ملک مستقل
کمتر دلاوری بتصرف در آورد.
جز یاد دوست در سر ما اندرین فضا
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد.
خودرا باین پرنده سپردم کزین دیار
بیرون برد مرا بدیار تو بسپرد.



* * *

غمزه‌ام میکشد اینگونه که پروانه دهد جان،
سوزد و خوش بود، الحق که چه مردانه دهد جان
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان
در گه دوست بود جادهٔ آزادی و امید..
زنده آنست که در خدمت این جاده دهد جان
گر جهان حمله کند، بندهٔ آن بلبل مستم
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان

مستو، ۱۹۳۰



* * *

خوبتر این ندیده‌ام، ای یار خجندی،
دل بوده تو آنرا بچنین زور بکندی
خوبی تو، ولی حیف که عشاق فروشی،
جانانه‌ای، افسوس که بیگانه پسندی.
مهر از تو اگر میطلبم، منکر مهری
خدمت به وفا گر بدهم، دشمن پندی
هر ره که از آن سوی تو آیم، تو بگیری.
هر در که از آن روی تو بینم، تو ببندی.
گویم ز چه ما را بفروشی، تو برنجی
گریم که چرا رحم نداری، تو بخندی.
هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل،
آنرا بجفا عاقبت از ریشه بکندی.
القصه، میان همه خوبان زمانه
بی مهرتری از همه، ای یار خجندی!

تاشکند، ۱۹۲۶

* * *

ای کاشکی به عالم تا چشم کار میکرد،
دل بود و آدم آن‌را قربان یار میکرد.
ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس به جانان،
یك جان تازه میشد عاشق نثار میکرد.
دل‌را ببین که بگریخت از حمله‌ای که آن چشم
بر شیر اگر که میبرد، بی شك فرار میگرد.
جان‌را به زلف جانان از دست من بدر برد،
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار میکرد؟
گر مرغ دل ز جانان دزدیدمی چه بودی،
تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد.
شور ای دولت عشق فاتح اگر نمیشد،
جمهوریٔ دلم‌را غم تارومار میکرد.
دلبر اگر دلم‌را میخواند بنده هر چند
آزادی است دینم، دل افتخار میکرد.
باران دیدهٔ من در فصل دوریٔ او
صحرای سینه‌ام را چون لاله‌زار میکرد.

استالین‌آباد — آرال، ۱۹۳۵



* * *

سلام صمیمی، ثنای مؤثر
ز جسم مهاجر بجان مجاور!
بصد طبیعت که پیوسته پیکر
بجا ماند و روح گردد مهاجر، —
تو آن روح هستی که ماندی بخانه،
من آنجسم هستم که گشتم مسافر.
خیال دگر کس، بگو، در سر من
نیاید. که این ملك دارد مباشر.
توئی در وجودم چو در گفته معنی.
توئی در سرشتم چو باطن به ظاهر.
نشاید مرا بی تو گفتن که دایم
بود یاد تو با دل من معاشر.
منم — تو، توئی — من، توئی — من، منم — تو،
چه آنجا، چه اینجا، چه غایب، چه حاضر.

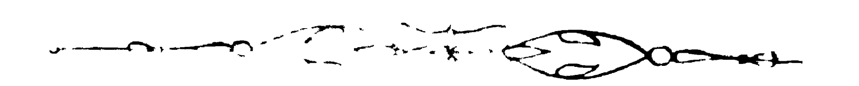
خجند، ۱۹۳۳

هیچت غم اشك و آه من نیست،
کی با الم سیاه من زیست؟
راندی تو مرا، گناه من چیست؟
غیر از تو، بگو، پناه من کیست؟

من سوی تو زین سفر بیایم،
همچون نفس سحر بیایم،
در خواب کمم از گذر، بیایم،
پا گر شکناد، به سر بیایم.

آیم بتو درد خود بگویم،
رخساره ز گرد غم بشویم،
در موی تو مشك تر ببویم،
از روی تو کام دل بجویم.

تاشکند، ۱۹۳۵



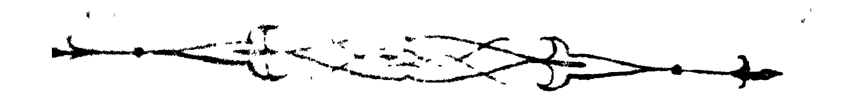
ای رهزن جان و غارت دل
ای نقشه کش اسارت دل،
ای تاره کن مرارت دل،
ای از تو همه خسارت دل!

با چشم سیه اشاره کردی،
دل را به اشاره پاره کردی
جان را هدف شراره کردی.
آتش زدی و کناره کردی.

دور از تو به تن توان نخواهم،
تن پوشه و آب و نان نخواهم،
آسایش این جهان نخواهم،
القصه که بی تو جان نخواهم.

افتخارم به عشق و آزادیست.
من از این خاندان نسب دارم.
در دیار وفا. چو لاهوتی.
من دلیرم. چنین لقب دارم

مسکو، ۱۹۳۸



* * *

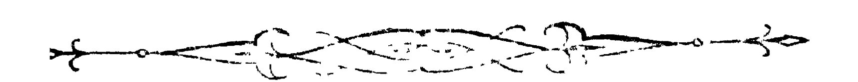
دست نه بر سرم که تب دارم،
تب عشق تو روز و شب دارم
یا بران یا خموش کن دلرا.
شب وصل است. با تو گپ دارم.
تو مرا میزنی و دل شاد است،
من از این کار دل عجب دارم.
من وفاپیشه‌ام. ولی چه کنم.
طالع نحس در عقب دارم.
دائما روی تو بخانهٔ چشم.
روز وشب نام تو بلب دارم.
دست هرگز ز دامنت نکشم
تا که خون و رگ و عصب دارم.
نروم هیچ جا ز درگه دوست،
من از این خانه جان طلب دارم.

ندارد حرف پیری معنیش چیست،
دلارام جوان دارد دل من.
نه پروا دارد و نه سر، نه سامان.
خلاصه، داستان دارد دل من.

مسکو. ۱۹۳۷

* * *

ترا در خود نهان دارد دل من.
چنین شادی از آن دارد دل من.
توئی با او همیشه، خوش بحالش،
چه عیش جاودان دارد دل من!
فقط نام تورا گویند. نگه کن
چه آتش در زبان دارد دل من!
تورا دارد در این دنیا و، بی تو
غم دنیا بجان دارد دل من
گل رویت سخنگو کرده اورا.
که چون بلبل زبان دارد دل من.
نمیرد گر سخن با وی نگویند،
حیات از آن لبان دارد دل من.
در آن خورشید رویت مستقر است،
بهار بیکران دارد دل من.



* * ١

من خوانم و دل رقصد.
بزم من و دلرا بین
گور از پی غم کندیم،
عزم من و دلرا بین!

در رهگذر جانان
ما منتظر فرمان.
سر در کف و جان بر لب،
نظم من و دلرا بین!

من افتم و دل خیزد،
دل غلطد و من جنبم.
با عشق قوی پنجه
رزم من و دلرا بین!

* * *

شادی نغمه کش، ای بی نوای یار می آید،
بلب آ، گوش کن، ای جان، صدای یار می آید
اگر چون کودکان درحست و خیز آمد مکن عیب:
به این حالت دل از شوق ادای یار می آید.
ز راهم دور شو دیگر، طبیبا، درد من گم شد،
نمی بینی که قاصد با دوای یار می آید؟
من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم،
نمیخواهم وگر خود جان بجای یار می آید.
صبا تا زنده گردد دل ز لطفت ای صبا، کز تو
نفس چون میکشی بوی وفای یار می آید.
دلا، از عقدهٔ هجران مکن آه و فغان چندان،
نگه کن، نامهٔ مشکل کشای یار می آید.

کیسلاودسک، ۹۳۷

* * *

دیوانه نمودم دل فرزانهٔ خود را.
در عشق تو گفتم همه افسانهٔ خود را.
غیر از تو که افروخته‌ئی شعله بجانم
آتش نزند هیچ کسی خانهٔ خود را
من زنده‌ام، آخر، دگری را تو مسوزان،
ای شمع، مرنجان دل پروانهٔ خود را.
از بهر تو سر باختن من هنری نیست،
هر دلشده جان باخته جانانهٔ خود را.
دل کوچه بکوچه بود و نام تو گوید،
باز آ، بنگر این مرغک بی لانهٔ خود را.
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور،
من خوب شناسم دل دیوانهٔ خود را.

مسکو، ۱۹۲۷

هر کس که روی بوتی
از عشق نمی آمد.
ما دیده از او بستیم.
حرم من و دارا بین!

دل یار و مرا دارد.
من ــ یك دل و یك دلبر.
در ملك وفاداری
رسم من و دلرا بین!

کیسلاودسك، ۱۹۳۷

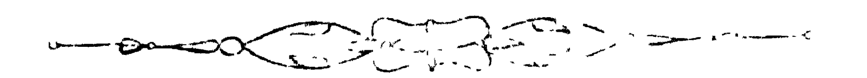
خونش چو گذشت از سر
آید به کف دلبر،
در بزم محبت دل
پیمانهٔ مشهوریست.

جانبازی و صدق و عزم
در سینه نموده جمع.
چون دارفنون عشق
دل خانهٔ مشهوریست.

شور ار به سرش افتد
برهم زند عالم را،
دستش بزنید. این دل
دیوانهٔ مشهوریست!

در مجلس از آن گویند.
در مکتب از آن خوانند.
عشق دل لاهوتی
افسانهٔ مشهوریست.

مسکو، ۱۹۳۷



* * *

نارم نه وفاداری
جانانهٔ مشهوریست.
چون منزل جانان، جان
کاشانهٔ مشهوریست

تا بیمدش افتد دل
در دام سر زلفش.
خال بت من در صید
دل دانهٔ مشهوریست

با سوزش و با کشتن
دوری نکند از یار.
چون شمع رخش دلهم
پروانهٔ مشهوریست.

* * *

پر کرده‌ام از مهر تو پیمانهٔ دل را.
با شکل تو آراسته‌ام خانهٔ دل را.
از آب و گل صدق و وفا کرده‌ام آباد
با رهبری عشق تو ویرانهٔ دل را.
جانانه مرا منتظرند ــ او به سر آید
قربان شوم این حالت مستانهٔ دل را!
حیران شده بر سینه نهد دست ارادت
از من شنود هر کسی افسانهٔ دل را
یک عمر زدم غوطه بدریای محبت،
تا یافتم آن گوهر یکدانهٔ دل را.
بر دولت و خوشبختی دل رشک برد گل
بیند به چمن چون رخ جانانهٔ دل را
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند
افسانهٔ لاهوتی دیوانهٔ دل را.

مسکو، ۱۹۳۷

* *

چه کرده‌ام که زجانان خود جدا شده‌ام؟
چه گفته‌ام که گرفتار این بلا شده‌ام؟
من نگفته کسی تاکنون، گناهم چیست
کز آن گناه سزاوار این جزا شده‌ام.
مگر خدای من است او، که تا از او دورم
زخود بر آمده غرق «خدا ـ خدا» شده‌ام.
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند.
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده‌ام.
صبا به محضر جانان سلام من برسان.
بگو که از تو جدا سخت بینوا شده‌ام.
ز آب دیده زمین را نموده‌ام دریا،
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده‌ام
به آه و غصه و افسوس و اشك و بیداری
میان همسفران بی تو آشنا شده‌ام.
برآید از ز دهانم سخن، فقط این است
چه کرده‌ام که زجانان خود جدا شده‌ام؟

مسکو ــ استالین‌آباد، ۱۹۳۷

* * *

تو رفتی و تصویر تو در دیدهٔ من ماند.
خندیدن و تقریر تو در دیدهٔ من ماند.
رفتی و برفت ابرو و مژگان تو از یاد.
شمشیر تو و تیر تو در دیدهٔ من ماند
بنشست به گل پیش درامیدن تو کاخ،
من دیدم و توفیر تو در دیدهٔ من ماند
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون
گیسوی چو زنجیر تو در دیدهٔ من ماند.
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی،
القصه که تصویر تو در دیدهٔ من ماند

مسکو، ۱۹۳۷

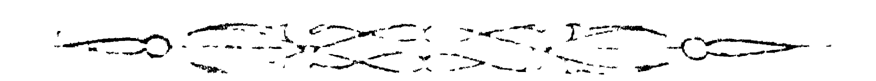
لاهوتی شیرین سخن
امشب غزلخوان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده

مسکو، ۱۹۳۷



* * *

عمری علم عشق بر افراشته‌ام من.
زین راه بسی مانعه برداشته‌ام من.
جان برده‌ام از چشم سیاه تو بمیدان.
الحق هنر شیر ژیان داشته‌ام من.
تا دیده‌امت ریخته‌ام اشك زشادی.
دامان تورا از گهر انباشته‌ام من
شیرین دهمم از ثمر وصل کز اول
در مزرع دل تخم وفا کاشته‌ام من.
تا در سر من فکر کسی جز تو نیابد
دل در گذر باصره بگماشته‌ام من.
گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو؟
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته‌ام من
سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن
ارثی است مقدس که نگهداشته‌ام من.



* *

امروز به پیش یار رفتم
با حالت بیقرار رفتم
او شمس شرافت است، پیشش
با عزت و اقتدار رفتم
چون اشمر مست بودم و، عشق
بگرفته بکف مهار رفتم
با آنکه شروع تمرمه بود،
با لذت نوبهار رفتم.
او ماه درون احمرار بود،
من ماه گرفته‌وار رفتم.
آنقدر نمود مهربانی
کز او شده شرمسار، رفتم.
خوابم نبرد ز شادی امشب،
امروز به پیش یار رفتم.

مسکو، ۱۹۳۷

* * *

دل من خانهٔ دلدار من است،
چشم من آینهٔ یار من است.
گوهر دل بفروشم نه به کسی،
عشق پرمایه خریدار من است.
نشش طرف غم زده صدها! اما
چشم خانه طرفدار من است.
همچو قارون نشده‌ام صاحب گنج،
سخنم گوهر شهوار من است.
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت
حاصل طبع شرربار من است
در کفم نیست بجز نقد وفا،
فقط این جنس در انبار من است.
نام خانهٔ من در همه جا
نمک اصلی اشعار من است.
دفتر دل ندهیدش پس مرگ.
یار من وارث آثار من است.

مسکو، ۱۹۳۷

ما یار یکی بودن و از خویش گذشتن
زان قاعده‌هائیست که بگذاشته‌ام من.
از عشق سخن میرود و من زنم اینجا
لاف از هنر خویش، چه بنداشته‌ام من؟

مسکو، ۱۹۳۷

* * *

با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد.
خواجه با بندهٔ خود بنده‌نوازی میکرد
گاه رهبر و گهی مار و گهی گل میشد
مختصر زلف کجت شعبده‌بازی میکرد
مویت انداخته دل را و بشوخی میبرد.
بارش از خود نظر مهر تو راضی میکرد
دل ز تأثیر نگاه تو بحالت میمست.
مست را بین به کجا دست درازی میکرد!
خنده میکرد دل و از «خطر و محنت عشق»
عقل چون پیرزنان فلسفه‌سازی میکرد.
عقل را راه نبد در حرم ما، چون عشق
شعله افروخته رندانه گدازی میکرد
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز —
با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد.

مسکو، ۱۹۳۷



* * *

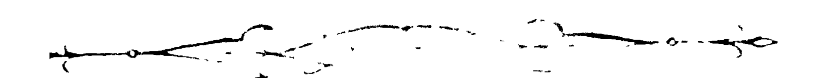
عزیزم، برگ گل خوب است، اما
لب گویندهٔ تو بهتر از اوست.
دهان غنچه رنگین است. لیکن
دهان و خندهٔ تو بهتر از اوست.
همیشه چشم نرگس مست خواب است.
نگاه زندهٔ تو بهتر از اوست.
زند بر دیده برق روی خورشید،
رخ فرخندهٔ تو بهتر از اوست
مرا با سرو پا در گل چه کار است.
قد نازندهٔ تو بهتر از اوست
چه سر برداشته میلاقد این کاخ!
بخاك افکندهٔ تو بهتر از اوست.

مسکو، ۱۹۳۷

دور از رخت سرای درد است خانهٔ من
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من

غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم.
جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم.
سر میدهم و لیکن دست از تو بر ندارم
دور از رخت سرای درد است خانه من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

استالین آباد، ۱۹۳۸



خورشید من

دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من

دیدم تورا ز شادی از آسمان گذشتم.
جانان من که گشتی، دیگر ز جان گذشتم.
آخر خودت گواهی من از جهان گذشتم
بی تو کنون سرای درد است خانهٔ من.
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من،

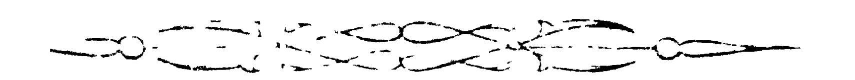
من دردمند عشقم، درمان من توئی، تو.
من پای‌بند صدقم، پیمان من توئی، تو.
امید من توئی، تو، ایمان من توئی، تو.



* * *

کی باشد و کی روی تورا باز ببینم،
گلزار سر کوی تورا باز ببینم!
غمگین شدم. این سرو که رفتار ندارد،
کی آن قد دلجوی تورا باز ببینم!
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم،
پس کی خم ابروی تورا باز ببینم!
دیوانه شدم دور ز دیدار تو. وقت است
کان سلسلهٔ موی تورا باز ببینم.
ای آلههٔ حسن و وفا، یك نظر انداز،
تا نرگس جادوی تورا باز ببینم.
بندم دهن از شکوه چو با خندهٔ شادی
آن لعل سخنگوی تورا باز ببینم.
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد،
کی باشد و کی روی تورا باز ببینم!

استالین‌آباد، ۱۹۳۹



* *

صد ره در انتظارت تا پشت در دویدم،
پایم ز کار افتاد آنگه به سر دویدم
صد ره سرم بدر خورد. چون وقت وعدهٔ تو
هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم.
تا یک صدای پائی زانسوی در شنیدم.
جستم. تورا ندیدم. بار دگر دویدم
در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم
در انتظار رویت شب تا سحر دویدم
تو مست خواب راحت، من مضطرب نشستم.
تو فارغ از من و من زین بیخبر دویدم
شب رفت و پیش چشمم دنیا سیاه گردید. —
خورشید من نیامد. من بی ثمر دویدم
شاید دل تو میسوخت. بهتر ندید چشمت.
چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم.
اکنون، تورا که دیدم. در پای تا سر من
آثار خستگی نیست. جانم، مگر دویدم؟

مسکو، ۱۹۳۹

یا تیر تو بگذرد نهانی
یا سینهٔ دل سپر ندارد.
یا عشق خط امان به او داد
یا دل ز بلا خبر ندارد
یا چشم تو با دلم رفیق است
یا شیر سیه خطر ندارد.
یا با دل خسته مهربان باش
یا جان ستان. ضرر ندارد!

مسکو ۱۹۳۹

* * *

«یار از دل من خبر ندارد»
یا آه دلم اثر ندارد. »

(از آثار قدما)

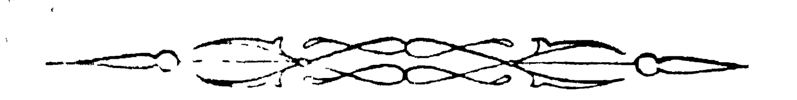
جز عشق جهان هنر ندارد
یا دل هنر دگر ندارد
یا موسم صبر من خزان شد
یا نخل امید بر ندارد
یا بر رخ من نمیشود باز
یا قلعهٔ بخت در ندارد.
یا وصل تو قسمت بشر نیست
یا طالع من ظفر ندارد.
یا دامن رحم تو طلسم است
یا نالهٔ من شرر ندارد.



* * *

دشمن عشق است .. منهم یار پیدا کرده‌ام!
او رند، من رقصم .. اما کار پیدا کرده‌ام!
بوی جان بشنیده‌ام از آن لبان پر ز نوش،
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده‌ام.
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش، رواست
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده‌ام.
بوسه بر چشمش زدم. مژگان او بر لب خلند،
ای عجب، من گرد نرگس خار پیدا کرده‌ام.
گردنش را دست بردم. طره‌اش دستم گزید،
الحذر! در شاخ گل من مار پیدا کرده‌ام.
من به یك سر دادن از او بگذرم؟ شرمنده کیست!
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده‌ام.
یك سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من،
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده‌ام.
اشك من با خندهٔ او میدرخشد در غزل،
از کجا این طبع گوهربار پیدا کرده‌ام؟..

مسکو، ۱۹٤۰



* * *

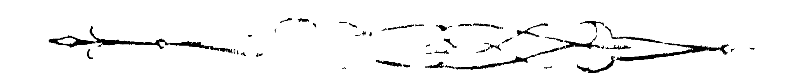
شدم در آتش عشقت کباب آهسته ـ آهسته
بمن ساقی بزن از باده آب آهسته ـ آهسته
تورا دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
که رفت از یاد من جام شراب آهسته ـ آهسته.
ز شوق پرسشت اندر گلو پیچیده آوازم،
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته ـ آهسته.
بچشمت گو کند دارا زغم آزاد یکباره،
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته ـ آهسته
صدا بر داشت از رویت نقاب آهسته ـ آهسته.
ز شرمت شد نهان مه در سحاب آهسته ـ آهسته.
سرم در سینه‌ات، گویا نوازش میکنی، اما
نهی بر گردنم از مو طناب آهسته ـ آهسته.
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم بهشت.
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته ـ آهسته"
دلم تنگ است، ای مطرب، دهانترا شوم قربان،
بخوان شعر و بزن یکدم رباب آهسته ـ آهسته!

استالین‌آباد، ۱۹۳۹ *

* ١ *

از هر گپ آن تازه شود جان. چه لب است این!
من دل به چنین لب نسپارم.. چه گپ است این؟
رندان ببینید. چه دل میکشد. الحق.
در بین همه سروقدان منتخب است این.
دل در غم او غرقهٔ خون گشته و بیرحم
باور نکند پاکی دل را. عجب است این!
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
خاك قدمش را به تشکر چه تب است این!
میخندد و گوید که تورا دوست ندارم،
یار است. ندانم بخدا، یا غضب است این؟
تابد به بزم ماه رخ یار، چنین روز
خورشید ندیده است بعمرش... چه شب است این!
از زنده‌تر از عشق بعالم گهری نیست.
پاکیزه بدارش، که به هستی سبب است این.

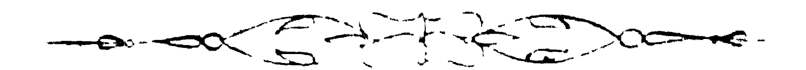
مسکو، ۱۹٤۰



* * *

نکردی رحم و رفتی، خوب، تابمرا کجا بردی؟
ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی؟
تو رو گرداندی و در چشم من تاریک شد دنیا،
چه کردی، بی مروت، آفتابمرا کجا بردی؟
ز گیسوی تو یاد آرد دل و، چون کودکان ترسد
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی؟
زحد بگذشت از دیدار تو دیرور خرسندی،
کجا رفتی و عشق بیحسابمرا کجا بردی؟
زند چون عشق در وی شعله، شعری را بسوزاند،
تو، بیپروا دل پر انقلابمرا کجا بردی؟
به‌روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من،
سوادم میپرد از سر، کتابمرا کجا بردی؟
چه میخواهی ز جانم، ای ره آهن، ز پیش من
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی؟
گنه باشد ز جانان شکوه پیش دیگران گفتن،
روم پس، از خودش پرسم که: تابمرا کجا بردی؟

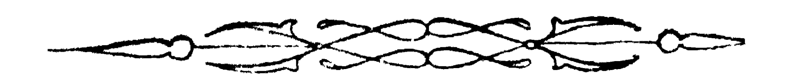
مسکو، ۱۹۴۰



* * *

گر تو پنداری دلم‌را جز تو یاری هست؟ — نیست
با غمم‌را غیر یادت غمگساری هست؟ — نیست
گر بگویم، سینه از دست تو پر خون نیست؟ — هست
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست؟ — نیست
از تو صد فرسنگ ره الهام می‌باری بمن.
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست؟ — نیست
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد؟ — نزد،
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست؟ — نیست.
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
سخت و سنگین‌تر ز هجر یار باری هست؟ — نیست.
دوست شاد است از من و دشمن پریشان. مردرا
در جهان بالاتر از این افتخاری هست؟ — نیست

تاشکند، ۱۹٤۱



* * *

جانا، دلم که پیش تو چون ذره راحت است،
تنها که هست جنگره چون شرر میشود.
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است،
دور از تو تیره میشود و ابر میشود.
در بودن تو کلبهٔ تنگم بود چمن،
بی تو چمن بدیدهٔ من قبر میشود.
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه،
کاه ار بود، جدا ز تو اسطبر میشود.
سوزم ز هجر و مردم گویند صبر کن
مردم که آخر این همه هم صبر میشود؟
باید دویده پیش تو آیم، که زیستن
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود.

تاشکند، ۱۹٤۱

نهد چون رو به سوی سینهٔ من،
گریزد دل ز سوی سینهٔ من.

کند حس، با وفا، کاین روی او نیست،
به جعدش بوی آن مشکینه موی نیست

ببندد دیده را. خامش نشیند.
نمی‌خواهد بجز او را ببیند!

ز جوش و از طپش آرام گردد.
چنان در کنج سینه رام گردد.

که گویا درد در عالم ندیده است.
بعمرش سایهٔ غم هم ندیده است.

چو آن طفلی که دایه جای مادرش،
همی خواهد خوراند شیر و شکرش.

ولی کودک دهان را سخت بندد،
نه گرید، نی سخن گوید، نه خندد.

ببیند دایه را با دیدهٔ سر،
ولی در دیدهٔ دل — روی مادر.

در آخر دایه گوید: بچه سیر است،
نه محتاج شکر، نی فکر شیر است.



حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست،
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست،

بحال تب شب بیداریٔ من
بگوشش میرسد چون زاریٔ من،

دوان آید به پیش بستر من.
کشاند دست بر چشم تر من،

سبب می پرسد از رنج درازم،
ز رنگ زرد و آه جانگدازم.

به وی میگویم: ای راحت کن درد!
ز درد دل بود رنگم چنین زرد.

پزشک نازنین رفتار و خوشگل،
پی دانستن بیماریٔ دل،



* * *

تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل.
باز آی و علاجی بکن، ای دادرس دل!
دل بلبل پر بسته بود بی گل رویت،
وین سینه به این وسعت و رفعت ــ قفس دل
دل دور تو پروانه صفت رقص کنان بود،
تا دور شدی سوخت تماماً هوس دل.
دل داغ یتیمی بخورد گر تو نیائی،
انصاف بده، کیست بغیر از تو کس دل؟
بیچاره مخوانش، که دل از شعله بر آرد،
صد کوره فروزان شود از هر قبس دل
پنهان نتوان داشت گرفتاری دل را،
دل اشتر مست است و محبت ــ جرس دل
باز آ که ز نوبت نفس دل بگشاید،
تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل.

مسکو، ۱۹٤۷

پزشك منهم، از خاموشی دل،
چو آن دایه، متد در راه باطل.

بمن میگوید. این فکر تو سست است،
دلت بی اضطراب و تندرست است.

در عالم. تا به این سمن رسیدم.
به این آسودگی من دل ندیدم

چو کودك. بیعم و بیمار باشد.
چنین دل کاشکی بیدار باشد!

ز پیشم دور گردد با تبسم...
ز تو دل میمتد اندر تلاطم.

برای دیدن آن روی مهوش
همی خوشد چنان دیکی بر آتش.

دوباره اشك مبریزم چو باران.
کنون بهر خدا. گوئید. یاران،

چه سان گویم به دکتر مشکلم را؟
چه سان حالی کنم حال دلم را؟

ریگا، ۱۹٤٥



* * *

تو میخوانی نه از بلبل بیاد آشیان، ای گل.
گل خوانندهٔی تو، خوب میخوانی، بخوان ای گل...
نفس را تازه سازد. اشك شادی ریزد از چشمان،
رس خوب است و دلچسپ است آواز تو، جان، ای گل!
تو چون چهچه زنی در فصل دی، بوی بهار آید،
نگلزار وطن یارب بمانی بی خزان، ای گل!
تو با این چهر مهرافزا، تو با این لحن شوق آور،
شبستان مرا امروز کردی گلستان، ای گل.
نگه کن تا خوانان را نوایت چون نه وجد آرد،
تو کاینسان پیر چون من را دهی روح جوان، ای گل!
شدم شادان ز عرفانت، شدم حیران ز الحانت،
شدم عبد ثناخوانت، بدان ای گل، بدان ای گل!

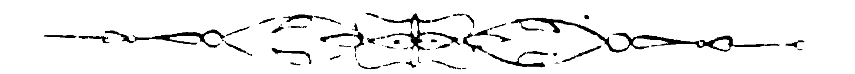
مسکو، ۱۹۵۰



* * *

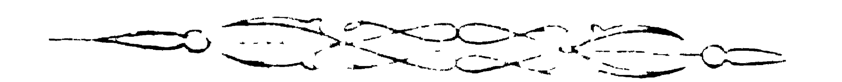
گرفتار توام. پرسش کن از حال پریشانم،
پریشان خاطرم، رحمی نما برچشم گریانم.
بروی همچو روز و موی چون شامت قسم، جانا،
که دور از روی و مویت روز را از شب نمیدانم.
دگر طاقت نماندست ای مه آرارم مده آخر.
نه از سنگم نه از آهن، دل و جان دارم، انسانم.
نمیدانی تنم در آتش عشق تو میسوزد؟
چرا رحمت نمی آید، عزیزم، دلبرم، جانم!
دلم پرغم شد از دوری، بیا دیگر، که با شادی
ز گنج دیده بی پایان بپایت گوهر افشانم.
دمد گر از دلم آتش، رود گر بر سرم طوفان،
دل از مهرت نمیگیرم، سر از امرت نپیچانم.

مسکو، ۱۹٤۷



* *

ای شادئ حیات من، ای ماه مشك موی،
بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی.
من زنده‌ام به عشق تو در شعر جاودان،
آنرا بکی نترسم و نی مردنم بموی.
ما از مبارزان جهانیم، باك نیست
گر مرگ را ستاده ببینیم روبروی.
پیروز میشویم و گر هم سپاه غم
مارا کند محاصره از هر چهار سوی.
گر صورت مکمل خود آرزو کنی،
جانا بیا و شیشهٔ قلب مرا بجوی.
در پای سرو قد تو سر سوده‌ام بخاك،
بنگر مرا چگونه بلند است آبروی،
خواهی اگر که نکهت خود بشنوی، ز مهر
بر مرقدم گذر، گل خاك مرا ببوی.



* * *

نگار بخت دل ز دستم، پیش تو، دیدی او را؟
رقصان، دوان، غزلخوان، خانم، شنیدی او را؟
دل در هوا زند خوش، آنرا مکن فراموش،
چون بین عشقبازان خود برگزیدی او را
گر در حریم دامن دل گشته است محرم،
بخشنده صدقش آید، آن بخت سپیدی او را.
گفتی: نه و آمد در سینه دل به پرواز،
یک دم زدی و بر تن پر از دمیدی او را.
با یک تبسم از خاک بالا بردش به افلاک
اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را.
دور از تو بود و زنده ست لاهوتی، این عجب نیست.
یادت رهانده زین سان جان شدیدی او را.

مسکو، ۱۹۵۳



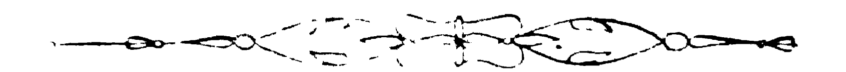
* * *

دور سر زلف تو هر قدر که پیچانتر شد
دلم آن سلسله را دید و پریشانتر شد.
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز،
با چنین رشته کنون بستنش آسانتر شد.
مه که در دایرهٔ هاله فتد تیره شود،
وه که در هالهٔ مو روی تو تابانتر شد.
بلبل طبع من آوازکی از اول داشت،
تو گل روی تو را دید و خوش الحانتر شد.
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی
مرغ جان سوی خدنگ تو شتابانتر شد.
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش،
تو سرش دادی و دل بی سر و سامانتر شد.
دل همه ساله ز بی مهری تو می نالید،
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد.

مسکو، ۱۹۵٤

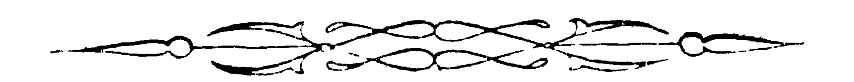
تا دل بود، به مجلس صاحبدلان بود
عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی.
پرسند اگر که: بوده کسی عاشقت به صدق؟
تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی.

مسکو، ۱۹۵۳



آں دلبر افعاں چه سلحشور برد دل.
چشم بد ار او دور که مغرور برد دل
مرغ ار شود و ماهی اگر، ار مژه و موی
با تیر برد راهش و با تور برد دل
بر دیك بیائید و ببینید چه جادیست
آن دیده که با یك نگه از دور برد دل
دل را بده و آبروی خویش نگهدار
گر خود ندهی خنجر و با زور برد دل
پیداست که دلدار شدن لذتی عالیست
اینگونه که مستانه و مغرور برد دل
بی تیره نقاب آید و صید اوکند آزاد،
دزد است، نه خادانه که مستور برد دل.
همچون دل من عبد وفادار که دارد.
پس این همه دیگر نه چه منظور برد دل؟

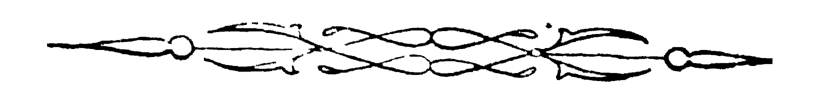
مسکو، ١٩٥٤



۱۰ ۷

در جان و دل از هر نگهت رخنه و راهیست،
قربان دو چشم سیهت، این چه نگاهیست؟
از دست تو خون گشته دل زار، در این کار
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست.
یک شهر، به یک چشم زدن دل بستاندن.
نازم به صف مژه‌ات. این کار سپاهیست
عاشق که بود شامل لطف تو حسود است.
بی مهر تو دلخستهٔ بی پشت و پناهیست
پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت؟
یک حرف بموی تو قسم روز سیاهیست.
گوئی ز چه درس خوان موی سپیدم؟
جانم، چه کنم؟ بی تو مرا شانه ماهیست.
هر دم به گلو آیدم از هجر تو — دردی،
هر دم که برون میرود از سینه‌ام اهیست.
زنجیدنت انصاف نبوده، ای بت افغان،
دل دارم و عاشق شده‌ام. این چه گناهیست؟

مسکو. ۱۹۵٤



* * *

بزعم غیر میکردی بمن گر یک نظر، میشد،
اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر، میشد.
بزویت گفته‌ام: جانم توئی. رنجیده‌ئی از من،
اگر میکردی از تقصیر من صرف نظر، میشد.
سیه میکردم این افلاک را از دود آه خود،
شکایت بردن از جانان بر اغیار اگر میشد.
چرا ــ گوئی ــ نکردی شکوه چون پیش خودم بودی؟
رقیب اندر پس در گوش میداد، این مگر میشد!
هنر نبود که در کسب رموز عشق جان دادم،
شدن محرم به اینسان سر مگر بی بذل سر میشد!
چو جانبازی براحت گشت لازم، مهربان جانان،
به منهم گر نهانی میفرستادی خبر، میشد.

مسکو، ۱۹۵۴



* * *

افغان مرا می شنوی، ای بت افغان؟
از آتش هجران تو است این همه افغان.
وه، وه! چه شبی بود که از دیدن رویت
شد طالع تاریک من آنگونه درخشان.
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت،
با شوق شود دل به کمند تو شتابان.
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست،
در واقع نظمم خود پاکی شده پنهان.
با این سر کافوری و با این دل خرم،
زیبد که بخوانی تو مرا پیر جوانان.
این حسن تو نوریست در اطراف وجودت،
بی شبهه توان گفت که جانی تو فقط جان!

مسکو، ۱۹۵٤

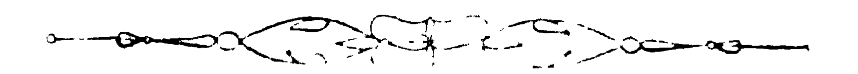


ای درد تو آرام دل من.
ای نام تو الهام دل من.
یاد تو سرانجام دل من.
از مهر تو بر جام دل من.
وصلت ز جهان کام دل من

من عشق تورا پنهان نکنم.
پیمان تورا ویران نکنم.
با غیر تو من پیمان نکنم.
مهر تو دریغ از جان نکنم.
جان بحشمت و افغان نکنم

دانی تو که من بیمار توام.
دلسوختهٔ گفتار توام.
جان باختهٔ رفتار توام.

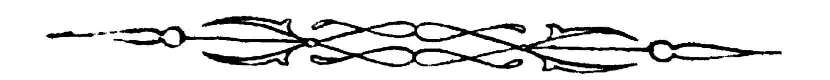
10—48



*

گناهم چیست ای جانانه؟ — میگویم. نمیگوید.
سزای عفو هستم یا نه؟ — میگویم. نمیگوید
شدم عاجز از آه و نالهٔ دل. تا شود ساکت.
نگو حرفی به این دیوانه؟ — میگویم. نمیگوید.
برای کیست — میگویم — دلم؟ گوید برای من.
چرا آنرا کنی ویرانه؟ — میگویم. نمیگوید.
بحالش دیده ای صیاد ماهر، چند مرغ دل
بدام افکنده است این دانه؟ — میگویم. نمیگوید.
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان خانم،
مگر خوب است این افسانه؟ — میگویم. نمیگوید.
تو باور میکنی در حق من کذب رقیبان را؟
بگو اینرا بمن مردانه! — میگویم. نمیگوید.
بنازی میکشی و با نگاهی زنده‌ام سازی.
کنی اینرا تو با بیگانه؟ — میگویم. نه!.. میگوید.

مسکو، ۱۹۵۴



* x +

صف کشید، ای عشقبازان.
دف زنید، ای دف نوازان.
ره دهید، ای قدوه رازان.
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

هان براهش گل بباريد،
زير پايش سر گذاريد،
پيش قدش جان سپاريد.
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبيد، ای حريفان!

همچو جادو دم دمد او،
به ز طاوس ميچمد او،
مثل آهو ميرمد او.

تو یار منی، من یار توام،
من منتظر دیدار توام.

باز آ ببرم ای دلبر من،
بنشین به کنار بستر من.
سر گیر و بداماں نه سر من.
بنگر به دو چشمان تر من،
ای دلبر من، ای دلبر من!

۱۹۳۷



۵

دوستم وقتیکه در سفر باشد،
از گل میکشم بویش را.
روز و شب خیالش به سر باشد.
در دل می بینم رویش را

او بودن گیرد ای کوشش و کارم.
میخواهم دلبری کردن
شاید بشنود هجران یارم.
با تحسین کند یاد از من

دارد عشق و احساس بی پایان،
روح او را من میدانم
پیدا نیست اگر اینچنین جانان
هست ارزنده تر از جانم.

دلبر ما گشته رقصان.
کف بکوبید، ای حریفان!

گه زند گه مینوازد.
هم کشد هم زنده سازد.
آدمی چون دل نبازد"
دلبر ما گشته رقصان.
کف بکوبید. ای حریفان!



* * *

ای در دیده، چشم از آهو.
آموخته افسون به جادو،
تابیده کمند از گیسو،
صد وعده دادی وفا کو؟
می فریبی، خوجه نیهو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

دل شکستن کردی پیشه،
رخ پیش آوری چو شیشه،
چون خواهم بوسم، همیشه
خندی و گوئی: «نمیشه!»
این ادا چیست، بچه جادو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

پیمان با وطن بیخلل دارد،
با یار هم وفادار است او.
دلرا چون فراقش بیفشارد؟
همکار است و غمخوار است او.

میخواهم پیش جانانه باشم،
گیرم از گمش بال و پر.
دوستم شمع و من پروانه باشم،
شادان گردمش گرد سر.

دلبر آ، طالع روشنم، باز آ،
گل در راه تو میبارم.
دستم گیر و زور قوتم افزا،
محبوبم، عزیزم، یارم!

۱۹٤۱



فراق آتش بجان افروخت،
جانان، کمنما تا کی؟
دل عالم بحالم سوخت،
اینسان پرجفا تا کی؟
جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

برنجی چون بخندم زار، تو یاری نمیدانی.
بخندی چون بگریم زار، دلداری نمیدانی.
فراری چون بخواهم یار، غمخواری نمیدانی.
ز من عشقت جنون آموخت، آخر این ادا تا کی؟

جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بی وفا تا کی؟

من با تو نمی‌ستیزم.
از دو دیده خون میریزم.
وقتی میخواهم گریزم
میگوئی. برو. عزیزم!
وه، چه بیرحمی تو مه رو،
ای فریبگر، ای دروغگو!

۱۹٤۰



دیده رنجیده به من، ای مه من، ناز نکن،
این همه ناز نکن.
بمن اینگونه نگاه غلط انداز نکن.
این همه ناز نکن.
پر بود عالم از افسانهٔ پاداری من
وز فداکاری من.
تو مرا با نظر شبهه ورانداز نکن.
این همه ناز نکن.
عاقبت بار جدای تو زمین گیرم کرد.
خسته و پیرم کرد.
با من خسته دگر جور نو آغاز نکن،
این همه ناز نکن.
همه گویند که دل چون دل لاهوتی نیست،
بی خطا عمری زیست.
شبهه در راستی این دل ممتاز نکن،
این همه ناز نکن!

۱۹٤۰

همیشه با منت جنگ است، صدقم را نمی بوئی،
ز خونم ناخنت رنگ است، جرمم را نمی گوئی.
چرا اینسان دلت سنگ است؟ حالم را نمیجوئی.
ز دنیا دیده‌ام را دوخت مژگانت، بلا تا کی؟

جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

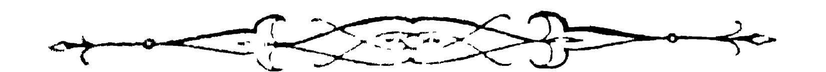
بام رحم کن، زین بیش مانم بی تو گر یکدم،
ببرم از جهان پیوند، جانرا هم نمیخواهم.
همه صاحب‌دلان گویند: لاهوتی در این عالم
فقط درس وفا آموخت، با او بیوفا تا کی؟

جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

۱۹٤۰



نگارم گفت کی دارد نت وویرانه‌ئی چون من؟
باو گفتم عزیزم، عاشق دیوانه‌ئی چون من.
بگفتم جان بیمار مرا کی میکند درمان؟
بتم خندید و گفت: ای بینوا جانانه‌ئی چون من.
بگفتا لانه‌ی گنجینهٔ عشقم کجا باشد؟
دلم خندید و گفتا خانهٔ ویرانه‌ئی چون من.
بگفتا شعلهٔ شمع رخم را تاب کی آرد؟
دلم جان آمد و گفت ای صنم پروانه‌ئی چون من.
بگفتا کی زمان را از اسارت میکند آزاد؟
بگفتم، صاحب سر پنجهٔ مردانه‌ئی چون من.



* * *

دلدار نه به من نامه و پیغام فرستاد

نه داروی درد دل ناکام فرستاد

در نام و شرف تا کندم شهرهٔ دنیا،

او نامه بنام من گمنام فرستاد

پیمانهٔ دل بود تهی از می شادی،

جانانهٔ من باده به این جام فرستاد.

میخواست که در وصف رخش نغمه سرایم،

بر شرح محبت به من الهام فرستاد



* * *

بروی سینهٔ من دستگاه عکاسی،
تو همچو قبلهٔ معبود در مقابل من،
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من.
ز بی لیاقتی خویش شرمگین بودم،
ولی توجه دل کرد حل مشکل من.
ببین که عکس جمال ترا ز شیشهٔ عکس
بخویش جلب نمود دست شیشهٔ دل من.



* * *

باران اشك در رخ آن ماهپاره ریخت،

از آسمان به شام وداعم ستاره ریخت،

شد آب آهن دلش از تاب آه من،

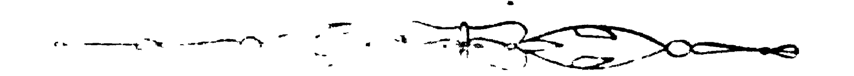
آن قطره‌ها ز دیده‌اش از این شراره ریخت.

راهی چو میشدم به رخم یك نظر وكند،

تاب و توان ز جان و تنم آن نظاره ریخت.

با دست و دستمال بمن یك اشاره كرد،

بس اشك و خون ز چشم و دلم آن اشاره ریخت.



آتش و آهن

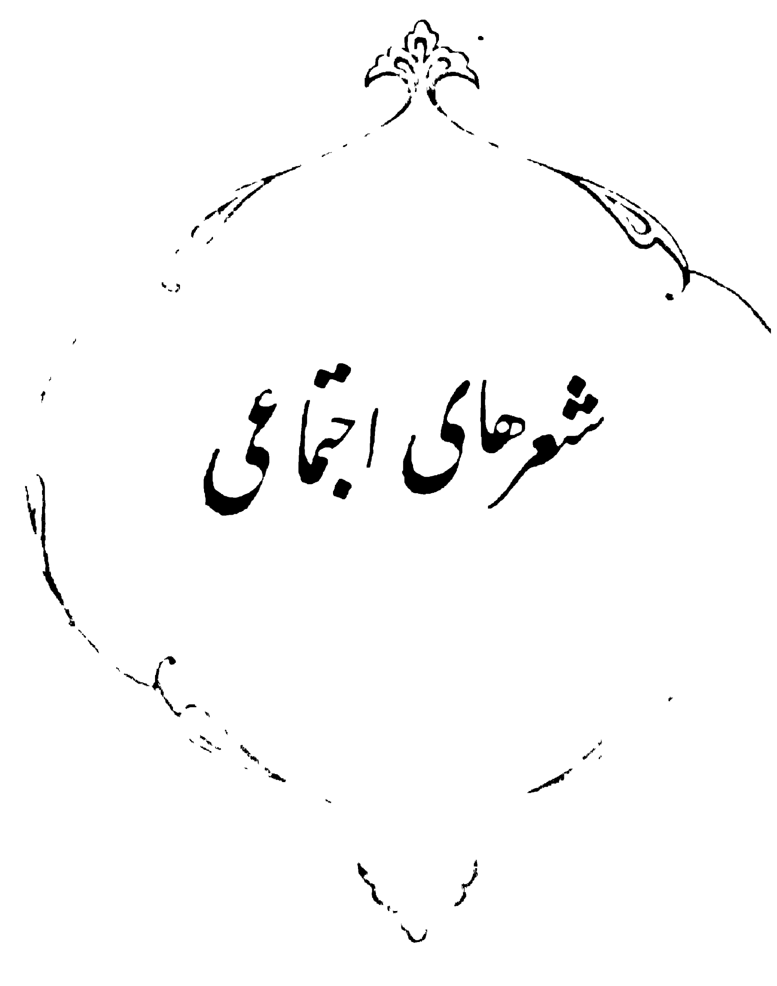
دلبری شوخ در ساناتوریوم
داد کاردی به من دم خوردن.
در هوای شکایت از کمدش
خواند بیتی ز شاعر زرین
بود مضمونش اینکه بیرحمیست
کارد بران به کودکان دادن.
گفتمش ای فرشته، گر دل تو
سوزد از بهر کودکی چون من،
که مبادا ببردم انگشت
یا مبادا خراشدم گردن،
پس چرا آتش از رخ گلگون
در دل من نموده‌ئی روشن
وز نگاه دو چشم رخشنده
میزنی آتش مرا دامن؟
یا بفکر تو سوزش آتش
هست کمتر ز برش آهن؟

11—48



* ۰ ۷

ای نازک نگار دست مرا میگزد
این ورق گل چو خار دست مرا میگزد
گر نه جهان پیش از این قلب مرا میفشرد
این گونه آشکار دست مرا میگزد
در دل من دائما تیر نظر میخلاند
مرده مگر دل که یار دست مرا میگزد
چون سر خود را بشوق بر سر دستش نهم
عیب نکنم گر که مار دست مرا میگزد
بر سر کاغذ دود خون ز قلم نام او
خامه شود بیقرار، دست مرا میگزد



شعرهای اجتماعی

هرشب ز خودت بپرس، اگر تو مردی

کامروز چه خدمتی بمردم کردی!



به هنرمند لولی که معنی نامش «لالهٔ سیاه» است

لاله‌ها از اول سیه بودند.
یک لالهٔ نو ناگه زد لبخند

در صحرای لولیها. آنقدر
لطیف بود و خوشبوی و خوشعطر

که دیگران از خجلت پیش او
یکسره داغدل شدند و سرخ رو.

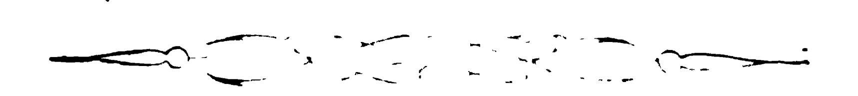
لالهٔ سیاه از آن وقت یکتاست،
لالهٔ لولی تاج لاله‌هاست.





لوح مزارم

آتش اگر چه سوخت تن ناتوان من،
گل کرد عشق و ماند بعالم نشان من.
فانی شود زمانه و خاموش نمیشود
آن شعله‌ها که جسته برون از دهان من.
تاریخ صنف رنجبر از بر و بخوان،
خواهی اگر خبر شوی از داستان من.
بسته است تا دهان مرا مادرم زشیر،
پیوسته، دست رنجبری داده نان من.
در جبههٔ مبارزه عمرم تمام شد،
دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من.
سر داده‌ام بتودهٔ زحمت، از آن سبب
سوگند میخورند رفیقان بجان من.
انصاف نیست، مرده مخوانم، که تا ابد
زنده است در جهان اثر جاودان من.



* * *

شاد بمان ای هنری رنجبر،
ای شرف دودهٔ نوع بشر،

ای ز تو آباد جهان وجود،
هیچ نبود ار که وجودت نبود.

دولت شاهان اثر گنج تست،
راحت اعیان ثمر رنج تست.

گر تو دو روزی ندهی تن بکار،
یکسره نابود شود روزگار.

باعث آبادی عالم توئی،
رنجبرا، معنی آدم ــ توئی.

تهران، ۱۹۱۰

قبر از برای من چه ضرور است، چون بود
در قلب پاك فعله و دهقان مكان من.
خود اینكه سوختم، ننمودم شكایتی،
كافی بود براه وفا امتحان من.
هر حرف از این بیان تو لاهوتیا بود.
یك تیر كارگر بدل دشمنان من.
در مكتب مبارزه درس ظفر بود
این قصه در مطالعهٔ دوستان من.

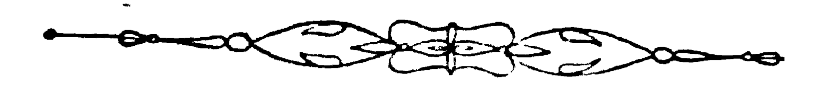
۱۹۳۰



* *

فلك بجرم درستی دل مرا بشکست،
مگر شکستن دل بوده مرد مرد درست؟
نمود نام و نشانش ز لوح هستی گم
ولك بهر نامرد نادرستکاری جست.
مرا امید درستی ز نادرستان نیست.
از آنکه «سنبل هرگز ز شوره زار نرست».
ز نادرستی تحقیر میکند دشمن
مرا که غیر درستی نکرده‌ام ز نخست.
درستی است مرا دین و از ارادهٔ خود
بستمگیری دنیای دون نگردم سست.

اسلامبول، ۱۹۱۹



* * *

بتا طراوت روی تو آفتاب ندارد،
ولیك حیف، تو مستوری، او نقاب ندارد.
زخجلت آب شدم، چون رقیب غمت جهالت
گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد.
جواب او چه دهم، مدعی اگر که بپرسد
که یارت از چه سر دانش و کتاب ندارد؟
تورا بجهل سروکار و من هلاك ز غیرت
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد!
نخوانده نقشه و جغراوی، ای صنم، دل سخت
خبر زملك دلم، گر شود خراب، ندارد.
معلم تو نیاموختت حساب، چه دانی
که حسرت دل پردرد من حساب ندارد.
بیا بدیدهٔ لاهوتی و ببین بچه سختی
بیاد روی تو شب تا بصبح خواب ندارد.

اسلامبول، ۹۱۸

دانم چرا ستیزه کنی با من، ای فلک، —
خواهی بزینهار تو آیم باضطرار.
ای آسمان برو، که تو عاجزتری زمن،
ایچرخ دور شو، که تو بش از منی مگار.
تیغ ملال هر چه توانی بمن براں،
تیر هلاك هر چه بخواهی بمن ببار!
من سجدهٔ تو نیستم، ای چرخ دون پرست.
من طعمهٔ تو نیستم، ای گرگ لاشه‌خوار!
من شیرم. از برهنه نمانم مرا چه غم،
شیرم اگر بسلسله باشم، چه احتقار؟
بیچاره نیستم، به تهی دستیم مبین
طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار.
رو مینهم به درگه دارا. ایم آبرو.
تن میزنم زمنت عمر، ایم افتخار
هرگز بیار منمد نگردد بهیچ کس
آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار

استامبول. ۱۹۲۰



* * *

بستند همرهان سوی یار و دیار بار

جز من که دور مانده‌ام از یار و از دیار،

در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند:

از کاروان بجای نماند بغیر نار.

ای کاروان که بار دل و جان گرفته‌ئی،

خوش میروی، برو که خدایت نگاهدار!

راه وطن بگیر که این منزل غریب

آب و هوای آن نبود بر تو سازگار.

ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست،

آنجا که یافتید بهمد وصال یار،

یادی کنید از من گم کرده آشیان،

نامی برید از من دلخون داغدار.

عمری است کز جفای تو، ایچرخ زشت کیش،

در حسرت گلی شده‌ام همنشین خار.

ها، یک کتاب پاره!

بخوانیم، از این کتاب

شاید شود پدید که این خانه ملک کیست..

پوسیده...

آه،

بلکه بود چشم من بخواب...

این خط... بدون شبهه، بلی، خط فارسیست...

آه

این بنا تمدن تاجیک بوده است،

آن خانه‌ای که نور مشابدی بکشد آن.

از نهر این سرای ملک سای پرشکست

نمود تعبیر راه لینینی ره نجات

شور، دوشنبه، ۱۹۲۵



سرای میهن

دیوار رخنه‌داری و طاقی شکافته.
پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت
هر گونه مور و مار در آن راه یافته،
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت.

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته،
هر گوشه قطعه ـ قطعه ستونهای ارجمند
از جای خود برآمده، برخاک ریخته.

در سرستون و سردر و ایوان و سقف آن
با خط زر نوشته هزاران کتیبه‌ها،
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
در زیر دود آن همه آثار پربها.

ما که اکنون همه دانشور و گویا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.

در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم.
زار و نالان بودیم.

داروی علم بخوردیم و مداوا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.

ما که بودیم غلامان و مریدان زین پیش
پیش خان و درویش،

صاحب مملکت و حاکم شورا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.

توده رهبرانیم که با راه لنینیم
در همه روی زمین

متحد بهر عوض کردن دنیا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.

استالین‌آباد، ۱۹۲۹



* * *

ما فقیران که چندی عالم و دانا شده‌ایم
هم توانا شده‌ایم
همه کوران قدیمیم که بینا شده‌ایم.
همه دانا شده‌ایم.
ما همان کمعلانیم که در دور امیر
بنده بودیم و اسیر،
بین چه آزاد و خوش از دولت شورا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.
بسکه در بند بماندیم و به زنجیر شدیم
خسته و پیر شدیم،
فتح اکبر به پیش آمد و برنا شده‌ایم،
همه دانا شده‌ایم.
سالها بود که بودیم چو گنگ و کر و کور
بنده و بردهٔ زور.

بین دهقانیان زار و حقیر
بود مردی برهنه پا و فقیر.

مینمود او به هر طرف نظری،
چشمش افتاد ناگهان به خری.

مرد دهقان بمحض دیدن خر
رفت و محکم گرفت گردن خر.

داد میزد که ایخدا، خر من!
خر چون بجان برابر من!

خر او بی عزو عر میدارد.
درد او را زیاده تر میدارد.

مردم کوچهها و مهمانها
جمع گشتند گرد دهقانها

شکوه میکرد بینوا که بزور
خر من را گرفت یك مأمور.

ما ز هجران او غمین شده ایم،
زار و بیمار و بی معین شده ایم.

تا کنون وصف او ترانهٔ ماست،
جل و پالان او بخانهٔ ماست.



خر و تراکتور

۱

یکی از صاحبان ثروت و جاه
داشت مزرعی بشهر کرمانشاه.

شیره و میوه، روغن و گندم،
کره و مرغ و بره و هیزم

بار کردند بهر مهمانان
کدخداها بدوش دهقانان.

بارها را بدوش آوردند
تا بشهر و بخواجه بسپردند.

خواجه با خادم قبیلهٔ خود
جایشان داد در طویلهٔ خود.

گفت: «فقر از منست و دل رنجر است،
این مدارات مرد فتنه‌گر است!»

پس بفرمود تا ملازم چند
مرد بدبخت را گرفته برند

بچه او گریه کرد و جامه درید،
کس بفریاد بینوا نرسید.

II

روزی از روزها زپاچمکان
شد بشهر لینین کسی مهمان.

آدمی خوب و مهربان و حلیم.
نام او بد خلیل زاده سلیم.

پیش از این سالها گدا بود او.
مرد مظلوم و بینوا بود او.

در همه عمر خود ستم دیده،
ده آزاد نیز کم دیده.

شهر اکنون نموده شاد او را.
کرده حیران لینینگراد او را.

با رفیقان دیگر آن دهقان
رفت روزی به پیش کارگران.

غاصب خر دوید خشم کنان
بانگ بر زد به بینوا دهقان

که «تو گردنکشی و دزد و شریر،
دشمن خادمان شاه و وزیر!

گفته‌هایت فریب و بهتانست
کذب و بهتان صفات دهقانست.

رو بیاور بشهر پالان را،
تا که ثابت کنیم بهتان را.

بگذار این جماعت دیندار
در همین جا شوند شاهد کار.

پشت این خر اگر که پالان را
بپسندد خود، ببر آنرا!»

مرد مظلوم تا به ده بدوید،
جل و پالان بدوش خود بکشید،

پیش خر شد، نمود تیمارش
کرد پالان، گرفت افسارش.

مرد مأمور بعد از آن با زور
کرد بیچاره را از آن خر دور.

چنگ بر آن زد و فشارش داد،
کوه در زیر او براه افتاد.

کارگرها تمام شاد شدند،
همه مشغول «زنده باد!» شدند.

این هیاهو سلیم جان چو شنفت،
خنده‌ای کرد و با رفیقان گفت

که «از این پیش بنده بودم من،
بار دایان برنده بودم من.

غیر زاری نمیتوانستم،
خرسواری نمیتوانستم.

فقط اندر زمان شورائی
من شدم صاحب توانائی،

مالك علم و اقتدار شدم،
اسبی اینگونه را سوار شدم.

عاجز و بیسواد نیستم من،
عضو کلخوز، تراکتوریستم من».

کارگرها شدند از این خرسند،
مشورت کرده در دقیقهٔ چند،

کارگرها همه رفیقانه
پیششان ساده و صمیمانه

سفره گسترده آب و نان دادند،
همه کارخانه را نشان دادند.

ناگهان دیدهٔ مسافر ما
به تراکتور فتاد در آنجا.

شاد شد، خنده کرد، پیش دوید،
دست بر چرخ و رول آن مالید.

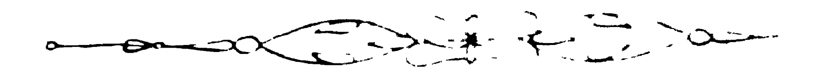
گفت: این آشنا و یار منست،
مرکب خوب راهوار منست.

میزبانان، بطور عرف و ادب،
باز گفتند اگر که این مرکب

میشناسد تو را، بگو بدود،
از لجامش بکش که ره برود!

مرد دهقان چو این سخن بشنید،
چون سمندی زجای خویش پرید.

به تراکتور سوار شد بشکوه،
چون عقابی نشسته برسر کوه.



* * *

مار هم یار برقص آمده است،
یار عیار برقص آمده است.
گیسوی پر خم و تابش بنگرید،
گوئیا مار برقص آمده است.
این چه حالست که از دیدن آن
شهر و بازار برقص آمده است!
بلبل از نشئهٔ آن مست شده،
گل و گلزار برقص آمده است.
کوچه‌ها بزم کلانی دارند،
در و دیوار برقص آمده است.
جوشد و کف زده غلطد سوی دشت،
جوی کهسار برقص آمده است.
عید پنبه است به جمهوری ما،
چیت و گروار برقص آمده است.

رأی دادند و رأی پرسیدند،
کوه‌را برعقاب بخشیدند.

رود اکنون سلیم از بالتیك
با تراکتور به کلحوز تاجیك

مسکو، ۱۹۳۵



ازبکستان

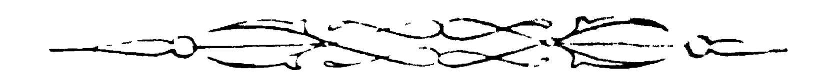
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام،
به هنرهای فراوان تو دل باخته‌ام

قد برافراشته از خویش براندی غم و درد.
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد.
زده از هستی بد خواه برافشاندی گرد.
من به این فتح نمایان تو دل باخته‌ام.
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده‌ئی،
لانهٔ بلبل آزاد غزلخوان شده‌ئی،
چشم بد دور! تماماً تو گلستان شده‌ئی.
من به گلهای گلستان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

دست کلخوزچی ماهر زده چنگ
پنبه بسیار برقص آمده است،
میجهد، جیغ میکشد، میخندد،
دل بیمار برقص آمده است.
پیر این دوره چه دارو خوردست
که جوانوار برقص آمده است
زنده بادا وطن ما که در آن
علم و آثار برقص آمده است.

مسکو، ۱۹۳۷



* * *

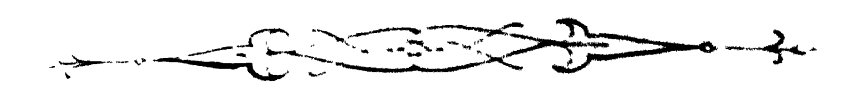
زبان هم بیشتر زین باب به استعمال باز آمد،
بلکه کی این دل بیکاره آخر چون بکار آمد.
بحمد دل، بر وصف جان. که پاکی شد ز من مهمان،
چه پاکی دیگر از دشمن — به چشم دوستدار آمد
کتابی چون چمن آورد از گلهای طبع خود،
بماه تیر از آن در خانهٔ ما نوبهار آمد.
سرود ما، خوشه چندان، پر همی — همراب خواندیمش،
که بوئش دامه‌اش کشت سخن را امداد آمد.
بوی بارید و تابید از لطف و نور مهر او،
چنین گر میوهٔ طبعم بوصفش آبدار آمد.
ندارد ارزش درهم کلام من در این عالم.
ولی بهتر شد از درهم چو بهر او نثار آمد.
خوشا و خرما گلزار شورا — کشور ازبک
که هر صاحب سخن در سایهٔ آن بختیار آمد.

میدمد روح حوان آب و هوای تو به دل،
میزند چنگ نوای دی و مای تو به دل،
حان کند رقص رسد تا که صدای تو به د
من به مرغان حوش الحان تو دل باختهام،
از بکستان، به دلیران تو دل باختهام.

دختران تو به پیکار چو شیرند، چوشیر.
پسران تو به هر کار دلیرند، دلیر.
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند، کبیر.
من به این نسل درخشان تو دل باختهام.
از بکستان، به دلیران تو دل باختهام.

دل ببارد به تو هر کس به دلش تاریك ا
پیشرفت تو خصوصاً خوشش ناجیك است.
چون برادر به تو از کودکی او نزدیك ا.
من به نوفکر جوانان تو دل باختهام.
از بکستان، به دلیران تو دل باختهام.

مسکو، ۳۹



عزیز مسکو

یك زمان رفتم به پایتخت فرنگ،
شهر سر افراز، پاریس قشنگ.

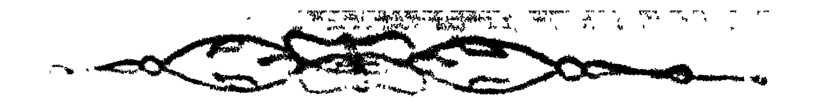
روی ایفل با گروهی دوستان
دور هم بودیم ما صحبت کنان

یك نفر از مردم خاور زمین
گفت: این شهر معظم را ببین!

شهری اینسان بود اگر در ملك ما،
خلق ما یکسر در آن میکرد جا.

شخصی از پاریسیان کاین را شنید،
گفت با آن آدم شرق بعید:

«آری» اندر حق این شهر کبیر
ما مثل داریم با مضمون زیر:



* * *

شب از گلهای آذربایجانی
صدای بلبلان را می شنیدم.
ز آهنگ دف و تنبور و نیشان
نوای داستان را می‌شنیدم
هوای آشنا. گفتار محبوب.
کلام مهربان را می شنیدم.
همه بودند گرم آفرین‌ها.
نه این را و نه آن را می‌شنیدم.
بهم بنهاده بودم چشم و در دل
فقط آواز جان را می‌شنیدم.

تاشکند، ۱۹٤۱

لیک او با یک «اگر» معجز کند.
خیمهٔ خود را به دشت دل زند.

آن «اگر» این است: اگر دل روشن است.
پاک و یکرنگ، از دورنگی ایمن است.

نی برون صاف و درون آن ـ دورنگ.
همچو تخم مرغ در نقل فرنگ.

مسکو ۱۹۴۷

با دوتا حرف «اگر» پاریس را
میتوان در تخم مرغی داد جا ــ

شهر «اگر» راگه شود آنقدر خرد
که توان در داخل تخمیش برد.

تخم «اگر» را معجزه گردد کلان
آنقدر کاین شهر ها گیرد در آن.

خنده‌ها کردند همراهان من.
من بدم در فکر، وقت آن سخن.

شخص پاریسی به من گفت ای رفیق،
در چه دریا گشته‌ای اینسان غریق؟

گفتمش: در بحر یك شهر دگر،
شهر پر تاریخ و آثار و هنر.

ساحت آن خردتر زین شهر هست،
شهر پرنوری چو آن در دهر نیست.

من در آن گردیده‌ام غرق، ای شگفت. ــ
او خودش اندر دل من جا گرفت.

در دلی جا گیرد آن شهر کلان،
هم دل تنگی ندارد شهر آن.

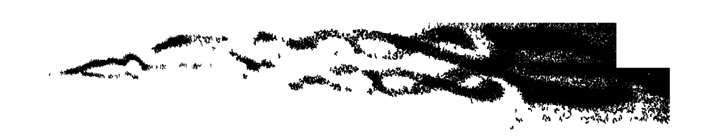
افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم،

نام لنین به پیکر وی جان نو دمید.

پاینده باد کشور ما، کاندر آن بشر

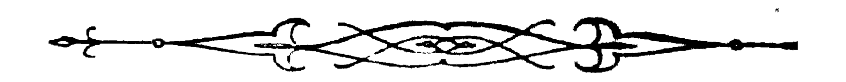
راحت بدید و حرمت اگر زحمتی کشید.

[illegible] آباد. ۱۹۴۷



* * *

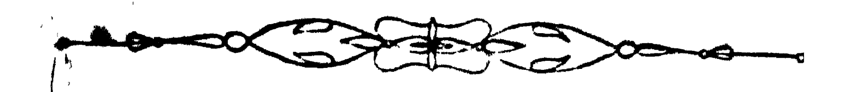
امروز در حضور جوانان موسفید
چندان خوشم که هر نفسم هست روز عید.
شاد آنکه پیششان قدری راز دل بگفت.
خوشبخت آن کسی که دمی گفته‌شان شنید.
از دودهٔ کهن کبیرند این کسان.
دانشوری که همسر او را جهان ندید.
دریای دانشند و چو کودک مؤدبند.
این در به بحر عزت آنها بود مرید.
چون آمدم به خدمت این موسفیدها،
از اختر تارك من باسمان رسید.
از من سلام باد به آن پنبه موی‌ها
چون هر یکش برابر یك کوه پنبه چید.
زیبد که فضل این و هنرهای آن گروه
عبرت شود به کار جوانان نو رسید.



* *

می‌بینمت، می‌بینمت.
رو سوی زندان میروی
با جرم عشق کارگر،
با باد دهقان میروی.
می‌بینمت، می‌بینمت.
با رسم مردان میروی.

ذیحق، مبارز، مستقل،
نی مضطرب، نی منفعل،
برداشته سر، پاکدل،
پر عزم و ایمان میروی.
می‌بینمت، می‌بینمت،
با رسم مردان میروی



* ۸ *

زیر زنجیر، ای مبارز خلق،
زور نشکستنی بده تو نشان:
در وفا ایستاده باش و از این
دشمنان‌را بحال بد بنشان.
گر تنت‌را کنند پاره به تیغ،
با تبسم تو پاره کن دلشان!
فتح با تست از آنکه حق با تست.
شعلهٔ روح‌را فرو منشان!

مسکو، ۱۹۵۰

اکنون بزندان بینمت،

فردا به میدان بینمت،

در بین یاران بینمت.

با فتح رخشان همروی.

می‌بینمت. می‌بینمت.

با رسم مردان همروی.

مسکو ۱۹۴۷

آنسان که باید بینمت:
افراشته قد بینمت،
با فخر بیحد بینمت.
آسوده وجدان میروی.
می‌بینمت. می‌بینمت.
با رسم مردان میروی.

بدخواه تو ننگین بود.
دستش ز خون رنگین بود.
از عاقبت غمگین بود.
اما تو شادان میروی.
می‌بینمت. می‌بینمت.
با رسم مردان میروی.

بس راه‌ها سنجیده‌ئی.
راه نکو بگزیده‌ئی. —
با ظالمان جنگیده‌ئی.
با فخر شایان میروی.
می‌بینمت، می‌بینمت،
با رسم مردان میروی.

بی‌نوایان سپاسدار ویند،
رنجبرها رفیق و یار ویند.

زر بر چشم او چو خاک بود.
روحش آئینه‌وار پاک بود.

تنگدستی خود بیادش هست،
میدهد ز آن به تنگدستان دست.

دیگری بود اهل کار و هنر:
مسگر، آهنگر و سپس زرگر.

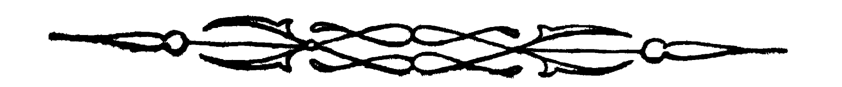
بعد از آن در ره وطن سرباز،
عاقبت افسری جری، ممتاز.

ضد سمکو، براه میهن خویش
در سر صف چو حمله برد به پیش.

تیر یک خائن وطن از پشت
در گذشتن ز نهری اورا کشت.

جسم او در میان رود افتاد.
روشن آبش به تیره خاک نداد،

گوهر کار بد، به دریا رفت،
حیف اما که از کف ما رفت.



قسمتی از منظومهٔ
«پریٔ بخت»

تلخ بد تلخ زندگانی من،
دورهٔ کودکی، جوانی من.

پدری پیر و مادری بیمار
خواهرانی صغیر و من بیکار.

یک برادر شفیق و خوب و نجیب
داشتم یک بزرگوار طبیب

حافظ الصحه مرد دانشمند.
(گشت او را محیط جهل پسند).

آن برادر هنوز هم زندست،
هوشم از هجر او پراکندست.

او کنون یک پزشک پر خرد است،
حکمتش بهر مردمان مدد است.

باز گفتم اگر برادر نیست.
پدر و خواهران و مادر نیست،

خلق محبوب و نامدارم هست.
خانه‌تش را نمیدهم از دست

فکرم این است هر زمان، هر سو
که شود نجب هموطن با او.

سبب او شد که زنده ماندم من.
راه حق را رونده ماندم من.

برد این ره مرا به راه لنین.
راه آن نجب بخش خلق زمین.

مسکو. ۱۹۴۷

من (چو آن هفت تن) ز کرمانشاه
تا به تهران پیاده رفتم راه.

کفش در پا. به سر کلاه نبود.
همسفر غیر اشک و آه نبود.

روی با آب دیده میشستم.
بخت بد عمر و بخت میجستم.

بخت صد حیف دور بد ز آنجا.
دیو بد حکمران کشور ما.

در جهان روزها که ما سه پسر
کرده بودیم بهر رزق سفر

مرد فردوس خسته در خانه.
مریم اندر پناه بیگانه.

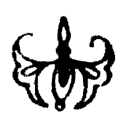
مادرم در فراق زنده نماند.
پدرم از گرسنگی جان داد.

بی پسرها به پول مردم شهر
دفن شد آن ستمکشیدهٔ دهر.

در کف من بغیر باد نمانده
نفس گرم و روح شاد نماند.

رباعیات

بی زحمت و رنج نان نمیباید خورد
یك لقمه برایگان نمیباید خورد



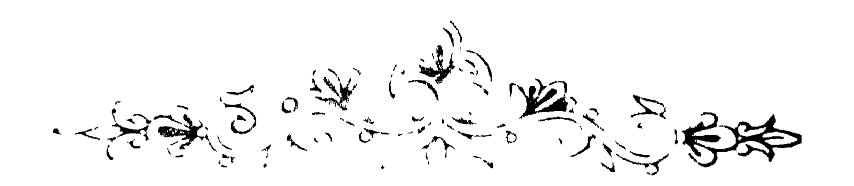


* * *

دستم شکسته است و لیکن دلم مجاست
بیهوده شاد گشته رقیب از شکست من.
با این شکستگی کندش همچو شیشه خرد،
گر چرخ ناکار درافتد بدست من.
از هیچ زورو هیچ فشاری نمیرسد،
سستی باین مزاج درستی پرست من.

مسکو. فبورال ۱۹۳۵





آبادی ملک عالم از رنجبر است،
آسایش نوع آدم از رنجبر است.
آن علم که عالمان به آن فخر کنند
در مردم دیگر، آنهم از رنجبر است

بی زحمت و رنج نان نمیباید خورد.
یك لقمه برایگان نمیباید خورد،
زری که بود حاصل رنج دگران.
گر دار بود، از آن نمیباید خورد.

باید همه جا قرین شود زن با مرد.
بیکار درین جهان نماند یك مرد
آنسان که به هر کسی بگوئی: بیکار،
دعوای شرف کند، بگرید از درد.

کز شوق دو دیدمرا نمود اشك آنود.
هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن
در هر رگ من خون روانی اورود.

بر خلق جهان نگر دلا وحدت بین!
پرسی تو که از کجاست این سحر مبین؟
این دوستی عزیز بین المللی
محکم شد و پرثمر ز تعلیم لینین.

تو آن ماهی که حسنترا صرر نیست.
تو آن شاهی که ملکترا خطر نیست.
به دل راحت بمان وز کس میندیش
که در این خانه یکجا بیشتر نیست.

درون جان بتا بیشك توئی، تو.
دل آرامم بدنیا یك توئی، تو.
دوای دردم از مردم چه پرسی،
طبیب من، سیه چشمك، توئی، تو.

باشد به جهان در نظر دانشور
آغوش زن اولین دبستان بشر.
این مکتب ابتدائی ار عالی نیست،
از تربیت بشر نخوئید اثر.

خواهی که شود زمانه خرم از تو،
مگذار رسد به هیچ دل غم از تو.
اما پی اثبات حق ار لازم شد،
بگذار بر نجد دل عالم از تو.

من در تن شعر همچو جان خواهم ماند،
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند.
پیر است کسی که فکر او پیر بود،
من فکر جوانم و جوان خواهم ماند.

ای خصم، تورا محال کین توزی نیست،
بر کشور ما امید پیروزی نیست.
با ما ز در صلح و صفا بیرون آی
کامروز جهان جهان دیروزی نیست.

به لب بنشسته جان از دست این دل،
به تنگ آمد جهان از دست این دل.
نه از دلبر نه از من میکشد دست.
هلاکم کرد، امان از دست این دل!

شد از حد اشك و داد دیده و دل،
چه دست اندر نهاد دیده و دل؟
مرا کشتند بین آب و آتش،
امان از اتحاد دیده و دل!

تو که صد دل به موئی بسته داری،
کجا دل با من دلخسته داری!
دلم بشکستی و شادم که گویند:
تو الفت با دل بشکسته داری.

سیه چشمك، چرا بردی دلمرا،
کمان ابرو کجا بردی دلمرا؟!
ز تو بهتر بدنیا دلبری نیست،
صفا کردی، بجا بردی دلمرا!!

14—4810

بگردت گر حصار از سنگ سازند،
رهش را چون دل من تنگ سازند،
شکافم قلعه‌را پیش تو آیم،
ز خونم گر زمین‌را رنگ سازند.

بگار دلپسند من — توئی، تو،
مه خورشید مند من — توئی، تو.
کند دور از تو طمعم نارسائی،
بتا شعر بلند من — توئی، تو

ز هر دلبر که در روی زمین است
بتم صد ره فزونتر نازنین است
دو چشمانش دو مغناتیس نیرند
چه حاصل گر دل من آهنین است

نشسته از وفا سنگ تو در دل،
چه پر شور است آهنگ تو در دل.
چرا رقصد چو تو نی می‌نوازی.
مگر دل دی بود، چنگ تو در دل؟

نو کاری با دلم در دیده داری،
حکایتهای کس نشنیده داری.
به هرجا بنگرم روی تو بینم،
سیه چشمك، تو جا در دیده داری.

ز راه دیده در دل خانه کردی،
سپس این خانه‌را ویرانه کردی.
مگویم ز آنچه کردی یا نکردی.
فقط یك گپ، مرا دیوانه کردی.

ز پیشم دلربای دل چرا رفت؟
اگر آمد برای دل، چرا رفت؟
خودش داند که دل لبریز درد است،
در این حالت دوای دل چرا رفت؟

تو رفتی، بی تو بر جسمم تب آمد.
نهان شد آفتاب از من، شب آمد.
برای پرسش دل بار دیگر
بیا پیشم که جانم بر لب آمد.

نه باکی هست از اژدر دلمرا،
نه بیم از توپ و از لشگر دلمرا.
تو مژگان سیه در آن فرو بر
مگر خامش کند نشتر دلمرا.

رَوم بوسم دو دست دایهٔ تو
مگر راهم دهد در سایهٔ تو.
مباد آن دم که من دور از تو باشم.
تو حسنی، عشق من — پیرایهٔ تو.

بباغت بلبل پر بسته‌ام من،
بدامت صید پا بشکسته‌ام من.
بده تیر و کمانترا ببوسم،
ترحم کن، عزیزم، خسته‌ام من!

نمیگوید به من از مشکل خود،
نمیدانم چه سازم با دل خود؟
چه خرمنها ز غم در سینه دارم
ز دست این دل بیحاصل خود!..

سیه چشمک، دلم سوی تو آید،
ندارد راه با بوی تو آید.
مرا با خود کشد افتان و حیران،
برای دیدن روی تو آید.

کمان ابرو، کمانترا ببوسم.
سنان مژگان، سنانترا ببوسم.
کمند افکن، بگیرم گیسوترا،
صدف دندان، لبانترا ببوسم!

همی عشقت جنون آمورد آخر،
ز دنیا دیده‌امرا دورد آخر
درون سینه‌ام آتش میفرور،
در آنجا خانه‌ات میسورد آخر.

چرا رفتی مشاندی خون ز چشمم؟
جهان بیخود فکندی چون ز چشمم؟
تو نور دیده‌ئی، باز آی و دیگر،
سیه چشمک، مرو بیرون ز چشمم.

چو دیدم طلعت فرزانهٔ تو،
از آندم شد دلم کاشانهٔ تو.
مزن چاکم بدل، زانجا مبادا
که درد آید درون خانهٔ تو.

بمردی امتحان بایست دادن،
وفاداری نشان بایست دادن
خطر نزدیک شد. حاضر شو ای دل،
بجانان بلکه جان بایست دادن.

همیشه در لبم افسانهٔ تست،
بچشمم صورت فرزانهٔ تست.
توئی در دل، مزن بر سینه تیرم،
که این قلعه حصار خانهٔ تست.

بی دل ترک شهر و خانه کردم،
بباغت مثل بلبل لانه کردم.
شدم مست و زدم چهچه بعالم.
گل روی ترا افسانه کردم.

سیه چشمک، به دل بند تو باشد،
بقای جان ز پیوند تو باشد.
سفرها کردم و دیدم جهانرا،
ندیدم کس که مانند تو باشد.

مه روی تو مشکین‌هاله دارد
و لیکن هاله‌اش دنباله دارد.
جز اینکه لاله لال است، او سخنگو،
چه فرقی لعل تو با لاله دارد؟

از آن سیمین بناگوشش بترسید!
از آن لعل شکرنوشش بترسید!
چه برچین برجبین او فکنده مورا؟!
از آن حسن زرهپوشش بترسید!

دیشب ز غمت برون شد از جسمم جان،
ناگاه تو آمدی به پیشم مهمان.
قربان وفای جان که تا دید تورا،
برگشت و خبر داد که: آمد جانان!

الهی، مانند این دل خانهٔ تو،
تو بلبل باشی و دل ــ لانهٔ تو.
کتاب کودکان گردد بمکتب
پر از حرف من و افسانهٔ تو.

تو حوری بچه‌ئی، مه دایهٔ تو.
تو سرو نورسی، من سایهٔ تو.
تو آهو بره‌ئی، دل ــ جای خوابت.
تو ــ گل، من ــ سبزه در گلپایهٔ تو.

بناز دلبری غرق است چشمت.
بتا سر چشمهٔ برق است چشمت.
ز برقش بر همه عالم رسد نور،
اگر چه اختر شرق است چشمت.

پریشان کرده بر گل سنبل خود،
چه بازی میکند با بلبل خود...
سفر کردم به گلشنهای دنیا،
ندیدم هیچ گل مثل گل خود.

شب در دل دشت بودم و دامن ماه،
رو ـ از بر مه فتاده در چاه سیاه.
آن شام چنان نواختم با چه ثواب.
و این صبحِ چنین گداختم از چه گناه؟

دلدار مرا زمن ملالیست مگر؟
آسایش دل کار محالیست مگر؟
یک روزه در انتظار او پیر شدم.
هر ساعت انتظار سالیست مگر؟

دلبر به دلم بسی ستم کرد و گریخت،
خدنگید و مرا اسیر غم کرد و گریخت.
پروانه غمم شنید لرزان شد و سوخت،
آهو رخ من بدید رم کرد و گریخت.

نگارم دستی آن سان نرم دارد.
که گل از نرمی آن شرم دارد.
چسان سرما خورد دستی که دایم.
تنوری چون دل من گرم دارد.

در جای دام بسینه خون باقی مانده
در سر عوض خرد جنون باقی ماند.
سیمرغ بدم، بدام عشق افتادم.
در دام کبوتر زبون باقی ماند.

جدابتر از چشم عقاب است این چشم.
با ما همه در حال عتاب است این چشم.
آدم که به وی مینگرد مست شود.
پر نشئه‌تر از جام شراب است این چشم.

دانی که به من دوری روی تو چه کرد؟
روزم سیه و موی سفید و رخ زرد.
تو رفتی و گرد من ز هر سو به نبرد
غم بر سر غم آمد و درد از پی درد.

در پیش من است ماه من این بیگاه.
در سبزه — کتاب و ماهی و نان سیاه...
این دشت یك عالم است و من شاهنشاه.
دارائی من بود ز ماهی تا ماه.

ای کشتن عاشقان شعار تو، بیا!
مردم دیگر در انتظار تو، بیا!
جانرا به لب آورده‌ام و منتظرم
تا بینمت و کنم نثار تو، بیا!

در چشم تو حالتیست معصوم و دلیر..
خوابیده چو بره‌ای بزیر شمشیر.
هم ناز کشد از دل و هم بیم دهد.
من در عجبم که آهو است این یا شیر؟

امشب به منت هوای جنگ است مگر؟
دل میشکنی، دل تو سنگ است مگر؟
هر دم ز برم گریختن میخواهی.
در سینهٔ من جای تو تنگ است مگر؟

امروز، بتا، فکر تو ایجاد کنم
نی آه کشم بی تو، نه فریاد کنم.
گل کارم و رخسار تورا یاد کنم.
با این دل افسردهٔ خود شاد کنم.

سر آمد دورهٔ مهجوریِ دل،
رسید آخر به آخر دوریِ دل.
شرر بیرون جهد از سینه، گوئی
چراغانست در جمهوریِ دل.

اگر از سینه دل آواره گردد.
به صحرا افتد و صد پاره گردد،
بسا از آنکه بعد از دلبر خود
به دنیا ماند و آواره گردد.

دوشینه به کوی یار بنشستم،
در پرتو روی یار بنشستم.
خورشید رخش چو سوخت روبمرا،
در سایهٔ موی یار بنشستم.

آن ماه که مهر در برش برده بود،
عیبش نکنید اگر سیه چرده بود.
آئینهٔ روشن است رویش، اما
آه دل من بروی آن پرده بود.

تبریك از راه

تبریك تو بایست کنم از دل و جان
دل پیش تو است و جان از آن در هیجان.
از لطف به دل سلام من‌را برسان
کز من به تو تبریك کند بی پایان.

افسانه دل

دلدار مرا تا نظر افتاد بمن.
صد گونه دعا نمود بنیاد بمن.
کندم دل خودرا و بدستش دادم.
بگرفت و نگاه کرد و پس داد بمن

بیداد تو حل کرد بسی مشکل‌را.
تنبیه نمود این دل عاقل‌را.
چون دل به تو دادم و بمن پس دادی.
معلومم شد نمیشناسی دل‌را.

نور دل من در دل هر کس جا کرد
بیداد نور را در همه جا افشا کرد.
القصه همان دل. که بمن پس دادی.
اکنون دو هزار مشتری پیدا کرد.

دور از تو ز آتش دلم جامه بسوخت.
رفتم بنویسم این خبر، خامه بسوخت.
انگشت قلم کردم و بر صفحه دل
نام تو رقم نمودم و نامه بسوخت.

دوری ز تو دردم به وجود افزاید،
آهم ز غمت به ابر دود افزاید.
چون بی تو به ساحل گذرم، سیل سرشك
از دیده رود به آب رود افزاید.

در آتش غم هجر تو بگذاخت مرا.
بگداخت مرا، به حالی انداخت مرا.
کز بهر شکار من اجل، تیغ به دست.
صد ره ز سرم گذشت و نشناخت مرا.

دست سوخته

دست ز جهان چشم مرا دوخته است،
عشق تو بجانم آتش افروخته است.
از بس به دلم دست درازی کردی،
دستت ز حرارت دلم سوخته است.

برو دختر، که فرهاد تو باشم.
شکار چشم صیاد تو باشم.
کجا آیم، کرا بینم، چه سازم،
که منهم در مریگاد تو باشم؟

به استادان سازنواز تاجیکی

جهانرا فتح کرد آوار سازت.
نوای دلکش و طناز سازت
مرقص آرد به هر پیکر دلی هست
هوای روح راحت ساز سازت.

نوا امد به گلزار از دوتارت.
گل نو گشت پربار از دوتارت.
دل عالم به نیم آواز بندد
به مهر خویش، یکتار از دو تارت.

بجان جا کرده آثار دوتارت،
بحیرت ماندم از کار دوتارت.
بجنبد دل چو بر تارش زنی چنک.
مگر بسته بدل تار دوتارت؟

اشعار نکو گوهر ارزنده بود،
این شاهد شوخ و شنگ پاینده بود.
تو رفتی و شمع دوستی‌را کشتی
و افسانهٔ دل تا به ابد زنده بود.

در کلخوز

الهی، من شوم همسایهٔ تو،
عصا باشم بدست دایهٔ تو.
شوم ابر و بوقت پنبه چیدن
به سر باشم به هر جا سایهٔ تو.

سیه چشمك. شکوفه خوش‌نما شد،
ببین چون باغ و صحرا پر صدا شد.
بهار سرخ پوش ما ظفر کرد،
کنون دنیای نو، دنیای ما شد.

سیه چشمك. سحر شد، وقت کار است،
به کلخوز کار ما پر افتخار است.
ز من گویند مردم: خوش بحالش!
خودش سر کار و یارش ضربدار است.

مندرجه

فدای نغمهٔ ممتاز تارت،
هوای شوخ پر اعجاز تارت.
دلم خواهد کنم پرواز چون باز،
بیایم بشنوم آواز تارت.

صدایت خوش هوایت دلنشین است
مقامت عالی، آهنگت متین است.
به این شوری که در سر داری، الحق
نوایت لایق نام لیدن است.



شعرهای عشقی

شعرهای اجتماعی

توضیحات

صحیفهٔ ۸۵. این شعر غنائی در عرفهٔ سفر کردن شاعر از مسکو به تاشکند گفته شده‌است.

صحیفهٔ ۱٤۹. ترانه‌ئیست که برای آهنگ مخصوص سروده شده‌است.

صحیفهٔ ۱۸۷. این غزل به شاعر باکی تخلص اوربك بخشیده شده‌است.

صحیفهٔ ۱۸۸. بمناسبت ملاقات با هنرمندان آدربایجانی بداهتاً گفته شده‌است

صحیفهٔ ۱۹۲. بمناسبت شب‌نشینی با پخته‌کاران کهنسال شهر لینین‌آباد (خجند سابق) سروده شده‌است.

صحیفهٔ ۱۹٤. بمناسبت خبر حبس یکی از آزادیخواهان ایران سروده شده‌است.

صحیفهٔ ۱۹۹. سمکو (سمیتکو) سردار عصیانگران کرد در ایران در سالهای ۱۹۲۰—۱۹۲٤.

صحیفهٔ ۲۰۷. شاعر در وقت بیماری خود از نمایندگان خلقهای گوناگون اتفاق ساویتی نامه‌ها گرفته بود. دو رباعی اول این صحیفه‌را به آن مناسبت گفته‌است.

صحیفهٔ ۲۲۲—۲۲۳. بریگاد—دستهٔ ۳۰—۵۰ نفری کالخوزچیان که در یک ساحهٔ زراعت کالخوز دستجمعی کار میکنند. سرکار—درینجا به معنای سردار بریگاد. ضربدار—کالخوزچی فعال.

А. ЛОҲУТӢ

АШЪОРИ МУНТАХАБ

Нархаш
4 с.

رسام آرایش م. سریبریانسکایا
محرر تخنیکی و مصحح م. جعفرف

بمطبعه سپرده شد ۳ ماه ایول سال ۱۹۵۹.
بچاپش امضا کرده شد ۱۲ ماه سنتابر
سال ۱۹۵۹. اندازهٔ کاغذ ۱۰۸ × ۸٤.
جزو چاپی ۷,۲۵. جزو نشری و
حسابی ٤,۸۱. تعداد نشر ۵۰۰۰.
رقم سپارش ٤۸۱٦.
نرخش ٤ صوم.

استالین آباد، مطبعهٔ مرکزی وزارت
مدنیت رس‌س تاجیکستان.

تصحیح

صحیفه	سطر از بالا	سطر از پایان	غلط	صحیح
۵	۱	—	سیماثیکه	سیماهاثیکه
۱۷	—	۲	فیروزمند	میرزمند
۲۱	—	۷	پیدار	بیدار
۲۵	—	۱	دیدی	دید
٤۰	—	٤	باده	بادا
٤٤	—	۳	پادم	بادم
٤٤	—	۲	رزم آور رحمنکش	رحمنکش رزم آور
۵۰	—	۲	آمده‌ایم	آمادۀایم
۵۷	۳	—	ننمایم	ننمائیم
٦۲	۲	—	طبعیت	طبیعت
٦۸	—	۳	منمور	منمور
۸۲	۸	—	آمد	آرامم
۷۰	۸	—	آیا	ایا
۱۲٦	۸	—	عشق	عیش
۱۳۱	۱	—	سوی	روی
۱۳۲	۷	—	ممار	بیمار
۱۸۰	—	۳	سمدی	سیمدی
۱۹۸	—	۵	گشت	کشت
۱۹۹	—	۸	ممن	من
۲۱۸	۷	—	بسا	بست
۱۱۸	۸	—	آواره	بیچاره

رقم سپارش ٤۸۱٦

